

# سطح زیرین زندگی

مقدمه

آشیانه....

دل نبندید به این خوابها

به این پنجره های بسته  
و به این باران  
که همیشه می بارید  
و بر خیزید  
ودستی برای آسمان تکان دهید  
صدای آفتاب  
و برای آن پرند های مهاجر  
که هنوز در ذهن ما آشیانه دارند.....  
قضاوت کردیم انسانهای دردمند را  
دل نمیدهیم به دلهایشان  
زشت و کثیف میخوانیمشان  
بادیدنشان میگریزم  
وچه ناعادلانه....  
چه زمزمه ها...  
وچه طعن و لعن و نفرینها...  
نمی گویم پشت سرشان...  
بیاید مهربان باشیم و فقط اندکی درنگ...  
اندکی مهر...  
اندکی عشق...  
نثارشان کنیم...  
باران باشیم ...

بی منت بباریم...

بخش اول

آشنایی دور. آشنایی نزدیک

..زمستان سردی است؛ یخ همه جای سطح زمین را فرا گرفته. نور لامپ های رنگی به خیابان جلوه دیگری بخشیده است..سرما از میان لباسهایش به درون بدنش نفوذ و به لرزش انداخت...صدای قدمهای را از پشت سرش حس می کرد...پیچ خیابان را رد که کرد ..گوشه خیابان پناه گرفت...سایه های دراز روی زمین افتاده...صدای پیچ پیچ شان را می شنید...صدا که نزدیکتر شد..ضربه ای محکم به یکی از آنها وارد کرد...نعره مرد به آسمان رفت....چرخید و پنجه بوکس را به سینه مرد دیگر کوبید...جوان غافلگیر شده بود ..روی زمین افتاده...وناله می کرد...سیگاری روشن کرد و بند بارانی سیاه رادورش محکم کرد...قرمزی سیگار در تاریکی شب شعله می کشید..کوله را بر دوش انداخت و در تاریکی نیمه شب دور شد

...حاجی می خندید...دستی بر ریشهای جو گندمیش کشید...به سینه باند پیچی شده پسرش نگاه میکرد:-

کامیار واقعا طرف زن بود..

کامیار از درد چشمانش را تنگ کرد:-نخندد آقا جون..دختره سلمان را همچنان زد که فک کنم تا فردا هم رو به راه نمیشه..

تا شما باشید نصف شبی تو خیابون ولو نباشید.....

-ولی نامردی زد مگه نبینمش.....

\*\*\*\*\*

بتول نق می زد.صورتش سیاچرده وشال رنگی دور کمرش بسته بود.جثه ریز خمیده ای داشت:

-اخه بارون جان مگه اینجا چشمه...بریم جایی دیگه...

.باران چمدانی رنگ و رو رفته ای را میکشد و به طرف وانت می برد:-غر نزن....بابک کدوم گوری موند.....

موهای پسرک سیاه و روغنی است... قد بلند و لاغر... با دو چشم ریز، دو چرخه قرصه ای را با خود میاورد:-

آجی اینم بیارم..

نمی خواهد... روی وانت نشست:- یه موتور نو میخرم..

قربون آجی... چاکریم.

- مایبشتر... آقا برو شب شد.

خانه جدید در محله قدیمی هست. خانه کوچک با باغچه های یخ زده... زنهای فضول... از لای درهای نیمه باز سرک می کشند. باران به اتاقهای خالی.. و دیوارهای دود زده دست میزند... خاطر ها در ذهنش جان می گیرد... فکر می کرد با خریدن این خانه حالش بهتر میشود... صدا بلند میکند:- هوی.. بتول... بیا یه چیزی درس کن... کوفت کنیم... رو به بابک که دارد با موهایش جلوی آئینه شکسته ورمی رود نگاهی می اندازد... لنگه دمپایی را از پایش در میاورد و به طرفش پرت میکند:- نسناس، برو چند تا تخم مرغ بگیر بیار... و ایستای جلوی من داره...

بتول آب دماغش را دم به دقیقه ای بالا می کشد... بادستمالی بزرگ چرک آلود پاک میکند...

- اه.. کو فتمون کردی... نکبت....

باران به پنجره بدون پرده سیاهی قیرگون را می نگرد... دختر کوچکی با موهای پریشان دور حوض می دوید. باید حساب فرهاد را تصفیه می کرد.. به روشنایی خانه روبرو نگاهی کرد و پنجره را بست.

کامیار کفگیر زد زیر تخم مرغها صدای جلیز و لوز روغن بلند شد.. از رادیو صدای شاد ترانه پخش میشد. حاجی احمد بادو تا نان بربری به آشپز آمد....

سلام آقا جون .....

- سلام بابا جون. سلمان بیدار نشده؟

جوانی قد کوتاه و عضلانی با محاسن مرتب خمیازه کشان آمد: سلام.. خان دایی، صبح بخیر

-صبح شما هم بخیر...آق سلمان...نیمرو را درون بشقابها ریخت:-کله سحری ..صدای موسیقی از کجا بود...

کامیار لیوان چایی را روی میز گذاشت:-نمیدونم...

حاجی خندید لبخندش مثل رقص نرم برف در زمستان بود.-مال این همسایه کناریه..سلمان و کامیار نگاهی از سر تعجب بهم کردند:

-کی خریده؟

-یه بنده خدا که اهل موسیقی اونم از نوع غیر مجازشه..راستی کامیاربابا ..عصری بیا حجره.مسجد کار دارم....

-باشه آقاجون....

سلمان لیوام چایش را برداشت:- مسجد چه خبره دایی...

-نمیدونم ..دایی حاج آقا بهرامی جلسه گذاشته من برم دیگه....

سلمان اخم کرد:-بازم نگفتی؟

کامیار لیوانها را جمع کرد:چی بگم همه امیدش منم تو هم چیزی نمیگی...

-چند سال منتظر این بودی آرزوت بود...

شیر آب را باز کرد و نگاهش از پنجره به درخت خشکیده و سرما زده حیاط است:-من آرزوهای زیادی دارم .ولی تو همه شون بابام در اولویته....

\*\*\*\*\*

باران در کوله سیاه رابست.پوتین های سیاهش را پوشید.چاقو رادور مچ پایش محکم کرد.بارانی سیاه را روی پلیور قرمز پوشید.دخترک غریبه با چشمان خاکستری در آینه زنگار بسته ریشخندش میکند.زمزمه لالایی خواندن بتول را میشنود.صدای خنده زنی در ذهنش اکو میشود...مثل بازتابی در کوه با مشت ضربه ای به آینه می کوبد..خفه شین..خفه شین...

با پا ضربه ای به در می کوبد:

-خفه شو بتول...صداتو ببر

در اطاق چهار تاق باز شدبوی گند تریاک بیرون زد.موهای سیاه و سفید بتول مثل کلاف سردر گم درهم تنیده..

-گور به گور شده...موهای بتول را به چنگ گرفت.بتول حالا به ضجه افتاده بود..

-آبجی ..ولش کن..

بابک به زحمت موهای بتول را از چنگش در آورد.باران با نوک پوتین..ضربه ای برپهلوی بتول زد..

-بهش بگو از جلوی چشمم دور شه....

-باشه ..تو..آروم باش....

کوله را بر دوش انداخت.ودر را کوبید ورفت..

بتول به هق هق افتاده بود..

-چند بار بگم ...بزار بره.....بعد کوفت کن.....

در را بست..ماشین مدل بالای همسایه را دید.تقصیر او چه بود..که امروز این ماشین سر راهش سبز شده بود..با کلید خراش بزرگی روی ماشین کشید..صورتش را رو به باد گرفت.باد سردی می وزید.شال سیاه را دور سرش پیچاند.

فکر هایش مثل موجهایی دریا بالا وپایین میشد.نگاهش را به خیابان دراز چرخاند.صدای دستفرو شها مثل بازار مسگرها بود.

-...پیراهن...جوراب.....

آن ته ها یکی غریبه بود.کوله را زمین گذاشت.زمزمه ای در گرفت:

-خدا بخیر کنه..خیلی عصبانیه....

سلمان نگاه اخم آلود کامیار رادنبال کردو خراش را روی ماشین دید:

-کار کدوم بی ایمونی بوده؟

-معلومه کار یه مردم آزار.....

به طرف خانه همسایه رفت..وزنگ در رافشرد..سلمان با تعجب بر اندازش کرد:

-کامیار جان چرا در اونا رو میزنی؟

-یه دقه صبر کن.....

بابک با موهای آشفته در را باز کرد:

-امرتون؟

کامیار اخم کرد:-سلام..من حقیقت هستم..همسایه تون .شما ندیدی کی رو ماشین من خط انداخته؟

بابک موهایش را مرتب کرد:-مگه من مفتشم به پای ماشین توام نیستم..در ضمن بده روش یادگاری کشیدند..در را رویشان بست.

سلمان زد زیر خنده

-زهرمار بچه پررو...

با بی حوصلگی ماشین را روشن کرد:

-دیدید چطو جواب داد ..اینا دیگه از کجا پیداشون شده.....

سلمان با جزوه اش ور میرفت: سمینا ر دانشگاه چطور پیش میره؟

-کلی کار ریخته سرم..این خانم عیوضی هم ولم نمی کنه؟

-خنده سلمان بلندتر شد:-همه از خداشون..دختر ابراشون غش کنند...انوقت تو طاقچه بالا میزاری....

خفه...سلمان .تو دیگه چه جونوری هستی.....

-یه بنده صالح خدا.....

-لعنتی....مرد جوانی خودش را به جلوی ماشین انداخت..کامیار وحشتزده ترمز کرد....سلمان پیاده شد:

-چی شده؟..

مرد جوان ناله میکرد.. پای چشمش سیاه و ورم کرده بود:

-کمک کنید دارم می میرم....

سلمان زیر بازویش را گرفت و عقب سوارش کرد...

-برو کامی...لباسهای مرد پاره...وسینه اش خونی بود..ناله میکرد...

-زنه..وحشی بود...آخ دلم..ناغافل زد گفت...تو محل اون بدون اجازه بساط کردم...وای خدا..چه

دست سنگینی...فحشی بر زبان...

-چه شکلی بود...

-چه میدونم...ریزه بود..ولی بروسلی بود...سیاه پوشیده بود....

کنار بیمارستان نگه داشت،سلمان مرد را پیاده کرد:-تو نمیایی

-نه کلی کار دارم..دیرم شده...گوشیش زنگ زد...سحر بود ..پوفی کشید...

فرزاد از زیر زمین بیرون آمد...بادیدن باران از ترس کپ کرد...خانه ای قدیمی بود.. اطاقهای

زیادی نداشت..چند همسایه..باحیاطی مشترک و حوض کوچک و ترک خورده..پر از اسباب بازی

تران و آیدین.....

فرزاد لاغر و بچه سال بود....پای چشمانش سیاه و کبود...ده سال بیشتر نداشت..خواست برگردد

پایین...باران دیدش.موی سیاه بافته اش را روی شانه چپش انداخت..باران پکی به سیگارش زد...

-اوغور بخیر داش فرزاد....

فرزاد دستی به پیراهنش کشید:

-جون آجی..یه امروز نرفتم مدرسه....

باران با دو قدم خودش را به فرزاد رساند و گوشش میان دست باران بود و می پیچاند:

-تو غلط میکنی..خبر دارم..چند روزه نمیری...چه مرگته..پیچ بیشتری به گوشش داد..

-به ..جون فرزاد...امروز بود..آخ...ول کن دیگه..سیروسو دیدم.....



-چی... کجا دیدیش.. کی.. سراغش رفتی.....

فرزاد به حق افتاده....

-بابا... افتاده بود.. تو خوب.. وضعیتش بده... بابامه...

-اون بابات... بدبخت مگه خبر نداری دویست تومن فروختت به من تو اون بارون... داشتی مثل سگ می لرزیدی معتادت نکرده بود....

فرزاد دست بر سرش کوبید:

-یادم نیار آجی... سیگار میخوام.. اشک تمام صورتش را پوشانده بود...

باران سیگاری به طرفش پرت کرد.. فرزاد سیگار را از روی زمین برداشت و بافندک سبزی آتشش زد:

-چیکار کنم.. از یادم نمیره.. دوستش دارم...

باران عصبانی شد و پس گردنی بهش زد:

-الاغ.. آدم کسی دوست داره که آدم باشه.. سیروسم آدمه... چقدر واس ترکت بدبختی کشیدیم... اگه بری طرفش.. من میدونم و تو....

دود سیگار را به ریه کو چکش کشید:

-آجی از اول که بد نبود.. کتکم میزد... واسه گدایی کردن معتادم کرد... ولی وقتی نشه بود.. خوب میشد.. آجی اگه.. بابا... بود.. سرما نبود... درد نبود.. کتک.. خوردن نبود... اگه بابام سالم بود....

-نری.. سراغش ها... حاجی حسن کجایی... باران صدا بلند کرد....

از زیر زمین دیگری... عاقله مردی با محاسن سفید بیرون آمد.. از آن مردهایی که عاشق پاکیشان میشوی.. نور از سیمایشان میریزد.. اگر قصه اش را بشنوی.. میگوی ساده لوح است... حاجی اجاقش کور بود... زنش ولش کرده بود.. دار و ندارش را برداشته فرار کرده... بود... بهش که خرده می گرفتند... لبخندی به زلالی آب میزد.. خدا خودش داده.. خودشم گرفته... چرا ناراحتی... چرا غم....

-سلام باران جان.....

باران خجالت کشید:

-سلام حاجی...دست فرزادو گرفت وبه طرف حاجی بردش....

-این داش فرزاد تحویل شما..بعد مدرسه میاد کفاشی تا شب...روبه فرزاد کرد

-وای به حالت..غیر مدرسه وکفاشی ..جایی دیگه ای بری ..به منوچ می سپرم..زاع سیاهتو چوب بزنه....

-آخه آجی ..میشه مدرسه نرم..من با این یال وکوپال برم آب ..بابا کنم...

حاجی دستش را گرفت واز پله ها پایین رفتند...نگاهش به آیدین وتران بود که دنبال گریه سیاه گذاشته بودند...و جیغ میزدند..خسته بود ...روی تخت نشست...گریه دلآرام را می شنید...حوصله دلجویی از او را نداشت...چشمانش را بست..در دور دستها زنی از درد ضجه می زد...

برف ریزی روی صورتش نشست...آهی کشید.

با تو هستم موج قشنگ

چی بگم از دل تنگ

برو تا ساحل دور

تا دل ..چشمه ی نور

گر به او رسیدی باز بده پیغام مرا

ای همه صبر وقرارم مرا از یاد نبرمرا...

شعر...برادرم..علی....

زیر چشمی نگاهی به حاج احمد با کیسه های میوه دنبال کلید می گشت برانداز کرد..حاجی کلافه شده بود...باران قدمی جلو گذشت...

-سلام....

-سلام...دخترم..کلیدم گم کردم پیری وهزار دردسر....

خاطرات در هم آمیخته بود...اشخاص...بوها...صداها ما از همه...همه جا خاطره داریم....

باران با پا ضربه ای به در زد.. در فرو رفت و باز شد...چشمان آبی حاجی گرد شد:

-دخترم...درو ضربه فنی کردی..

باران شانه بالا انداخت:

-ببخشید...از دستم در رفت..شب بخیر....

حاجی معتجب شد...دخترک انگاری حوصله خود را هم نداشت...کیسه ها را داخل برد...وچراغها را روشن کرد...وپیامگیر را:

-سلام آقاجون..من امشب نمیام...خونه یکی از دوستانم..

مضیه خیلی سال بود..که رفته بود...کامیار پسر خوبی بود ..گاهی درکش دشوار میشد...شاید او مال نسل گذشته بود...

زنگ در را زدند..دختر همسایه و برادرش بودند..با قابلمه ای در دست..پسرک برای عذر خواهی آمده بود در مدتی که او..وراجی میکرد..دخترک زیر چشمی خانه را می پایید..سروته قضیه را هم آوردند و رفتند..حاجی خندیدیاالعجب اینا دیگه کی بودند..

گاهی خودمان را بالاتر از هر کسی می دانیم..هر آنچه را که در جغرافیای مغزمان نمی گنجد...را جزء نا شناخته ها می پنداریم...امان وووو امان....

کامیار صبح با نان سنگگ داغ آمد خانه..بادیدن در دهانش باز مانده بود..بادیدن کپه بشقابهای کثیف ...

-سلام...داش کامیار....

-سلام...آقاجون واسه دیشب ببخشید ..با شهاب...

حاجی دست بر شانه کامیار گذاشت:.

-پسر جون..نیگام کن....

کامیار نگاهش نکرد:

-ببخشید حالا صبحانه رو آماده میکنم....

-بابا...در قید من نباش منکه بچه نیستم...

-آقا جون..من نوکرتم..

حاجی لیوانها را پر از شیر کرد و روی میز گذاشت...کامیار تکه ای از نان را کند:

-دیشب مهمون داشتیم؟

آره بابا ..همسایه جدیدمون بود ..آها...

گوشش به حاجی بود..ولی مرغ فکرش پیش سحر دختری زیبا و افسونگر..توی کافی شاپ روبرویی هم نشسته بودند...قهوه اسپرسو راهم میزد...سحر با لوندی ابرویی بالا انداخته بود:

-کی میری؟

کامیار نگاهی از موهای رنگ کرده و لبهای رنگیش چرخاند:

-نمیرم..رد کردم.....

-چی...ناسا بهت پیشنهاد کار داده..همه آرزوشونه اما...تو

-بابام چیکار کنم..تنها میمونه

-کامیار جان..بابات..درک میکنه...

-ولش کن..حوصله ندارم....قهوه تلخ را سر کشید.....

-پاشو ببرمت یه جایی که حال کنی...

از سر میز بلند شد..جون سحر حسش نیست...بای.....

توی خیابانهای تاریک قدم میزد.صادق هدایت میگه..تو زندگی دردهایی هست که مثل خوره از درون آدم را میخوره...کامیار..حس میکرد کاش با سایه اش دوست بودسایه اش کج و کوله کنارش راه میرفت و به افکارش دهان کجی میرد..دوستهایش به او می خندیدند...سایه او جاندار بود..سرما حالا سایه اش را کلافه کرده بود..نابغه بودن...تنهایی داشت...درد درک نشدن داشت.....

دسته‌هایش را درون پالتوش گره کرد.. سایه جلوتر از او با صدایی موسیقی... می رقصید... کتری سوت می کشید.

- کجایی آقا جون ؟

خندید:

- پیش سایه ام....

باید زنت بدم.. تا مثل هدایت خل نشدی....

- اها آقا جون.....

باران پرده را کنار میزند.. وسط حیاط پر از وسایل است... صدای بهرام و زنش زهرا بلند شده.. آیدین و تران کنار تخت از ترس کز کرده اند.. کنار تخت بهرام چمباتمه زده و دارد یه ریز فحش میدهد... زهرا کنار حوض با روسری خونی زانو زده و گریه میکند.

- ندارم.. بی غیرت... پول عروسکای.. دفعه قبلم گرفتی.. چی میخواهی از جونم.....

ماهرخ چادر را به کمر گره زده و پشت زهرا را می مالد:

- خدارو خوش نیما.. این زنو اینقده اذیت میکنی...

بهرام با موهای کثیف و دندانهای سیاهش می غرد:

- اوی.. ماهرخ هر چی میگی.. هیچی نمیگم.. دور بر داشتی.. غلط کرده.. پولارو چیکار کردی...

روی ایوان سارا که تو آینه جیبی رژلبش را چک میکند :

- دروغ چرا میگی.. دیروز حاجی پولارو بهت نداد...

با این حرفش بهرام چو شیر به طرف زهرا میروود.. تران و آیدین جیغ می کشند.. موهای بلند زهرا

را به چنگ می گیرد:- عفریته به من دوروغ میگی....

- ندارم.. به خدا دادم.. برنج خریدم... به جون آیدین.....

پوتین باران که به فک بهرام نشست.. صدای شکستن استخوان به گوش رسید.. صدای نعره

بهرام به گوش رسید... وجیغ زنها و بچه ها.....

چشمهای خاکستری باران روی افراد چرخید. سیگاری آتش زدو دودش را به ریه کشید... فریاد کشید:

-خف شین..خفه شین.....هیس....

صدای همه قطع شد... بهرام فکش را چسبیده بود.. تران با موهای گره خورده.. به آغوش ماهرخ خزید ..زهرا آیدین را سفت بغل گرفت...مادر وپسر در آغوش هم گریه میکردند

سارا مبهوت ایستاده بود.. دو..سه روزی بود که در این خانه اطاقی اجاره کرده بود..نگاهش در چشمان خاکستری دختر سیاهپوش بود که لنگه دمپایی به صورتش خورد..از درد جیغی کشید... باران از پله ها بالا رفت..به دخترک که چشمش را گرفته بود..جستجو گر نگاه کرد و برگشت رو به جماعت غریب:

-د رس عبرتی باشه..بارون حوصله خر بازی وخر فهمی..نداره...

گوشه انتهایی ایوان دخترکی لرزان با قد بلند و موهای براق سیاه...با دو چشم ..آبی ایستاده بود..پیراهن وشلوار سفیدی پوشیده بود...کنار پایش جوی بلندی..زرد رنگی جاری بود...دل آرام شوکه نگاهش میکرد.....

باران از پله ها پایین رفت..رو به ماهرخ کرد:

-بیا برو دلی را جمع کن..یه روز نشد پیام تو این خراب شده..تیاتر نشه..در را کوید و رفت... ماهرخ از سارا که چشمش را گرفته بود گذشت..دل آرام را بغل کرد...نوازش گونه صدایش میکرد:  
-آروم...تموم شددیگه..آفرین دختر خوب....

زهرا به طرف بهرام رفت..مرد به گریه افتاده بود...زنهای ایرانی عاشق ترینند..زهرا مردش را دوست داشت..دستش را گرفت..فکش ورم کرده بود:

-پاشو بریم دکتر...اگر مردش افیون زده نبود...چه خوشبخت میشد..با آیدین...لقمه ای نان...لعنت به مواد..دل سیاه شیطون....

سارا مو بایلش را بیرون کشید ..درون آینه به چشمش نگاه کرد..پای چشمش سیاه شده بود...شماره ای را گرفت:

-الو منم

...صدا به سردی یخ بود:-امر....

-دختره دیونس. نرخ بالا رفته.....

-تو کارتو درست انجام بده.. پول مهم نیست..

صدای بوق کشدار.....

منوچهر سر به زیر داشت وبا سنگریزه ها ور می رفت...باران روی نیمکت چوبی نشست:-هوی با توام ..گل که لگد نمی کنم.....

منوچ سرش را بالا گرفت رد چاقویی از روی پیشانی تا چانه اش کشیده شده بود...دسته ای پول به طرفش گرفت:

-افراد فرهاد موش می دونن..تو محل ما بساط میکنه...پول بچه ها رو بالا میکشه.....

-این زنیکه کی آوردی..خونه....

خالکوبی روی بازوی منوچهر بهش دهان کجی میکرد...

-زن خوبیه ..بی جا و مکون بود....

-منوچ..وای به حالت اگه ریگی به کفشش باشه..چقدر بگم ساده نباش..فقط هیکل گنده کردی....

دسته ای پول جدا کرد وبه منوچ برگردند...درختان پارک لخت وعور بودند.....

-برو.واسه خونه خرید کن شبام برو خونه....بهرامم دور برداشته...مواظب فرزادم باش..منم برم سراغ فرهاد....

منوچهر به دخترک سیاهپوش که در تاریکی شب دور میشد..نگاه کرد..چقدر مدیون این دختر بود.ذهن باران مشوش بود...صدای گریه مادرش...در ذهنش اگو میشد.صدای التماسش...

در را که باز کرد...همسایه جدید شان رادید...بابک و باران در حال بحث بودند...دخترک ریزه اندام و پوتین های سیاه لباسهای سیاه....

-:نمیخوام برم ثبت نام مگه زوره.....

دخترک برگشت.. با چشمان تیز براق از سر تا پایش را برانداز کرد... کامیار کلاسورش را زیر بغل زد..وقدمی جلو برداشت:

-سلام...من کامیارم....

-سلام من بابکم..اینم باران....بابک دستی بر موهای درهمش کشید....

-من حرفاتون شنیدم...دانشگاه قبول شدی.....

باران اخمی کرد:-چه فایده..میخواود نره.....

-چرا...کدوم دانشگاه....

- دانشگاه.....

ریموت در زد..در ماشین را باز کرد:-منم اونجا کار میکنم...بفرمایید برسو نمتون.....

بابک با کاپشنش ور میرفت...خواهرش هولش داد:-خیلی ممنون...

-بیاید بالا بریم کار ثبت نام شما را انجام بدیم.....

بابک با ضبط ور میرفت...کامیار با چشمان سیاهش باران را می پایید...:-دانشگاه مسیر زندگیتو

عوض میکنه...میتونی به مدارج عالی برسی....

بابک روی آهنگها مکتی میکرد:-نمیدونم ...حال وحوصله درسو ندارم...

-حرف بیخود نزن ..بابک...نگاهش را به پسرک لاغری کنار پیاده رو بود:-میشه نگه داری...توام

شب بدون ثبت نام نمیای خونه.....

کامیار ماشین را متوقف کرد...بوقهای کشدار زده میشدند...با فحش....

-آجی کجا.....باران دستی تکان داد...از روی جوب پرید...کامیار متعجب بود..ماشین را حرکت در

آورد...بابک برگشته بود و با اخم باران که حالا دور شده بود را تماشا میکرد...

-خواهرت دوستت داره....

بابک روی آهنگی ایستاد:-چه فایده..حرف ..فقط حرف خودشه.....



دانشگاه شلوغ بود...بابک را به دست یکی از دوستاش سپرد...به طرف اطاقش رفت ..پروژه سنگینی بر داشته بود...سحر با لباسهای سبز و موهایی شرابی از روبرو میامد..بوی عطر گرانقیمتش از خودش جلوتر مشامش را نوازش کرد...سحر خندید به سبکی پری رقصان در هوا:- ساعت ۶ کافی شاپ همیشگی.....

نگاهش در فرمولاهای پیچیده ریاضی بود ..خیالش در پی سحر...چند ترمی بود که همدیگر را می شناختند...پدرش تاجر بود...با سحر بودن مثل تکرار..نتی ...تکرار و تکرار...رازی نداشت.. از پنجره اطاق به محوطه دانشگاه چشم دوخت...بابک با انبوهی کاغذ در بغل با دختری حرف میزد...خندید...ولد چموش.....

سایه اش کنار میز خم شده و گلدان کاکتوس را بو میکرد...برگشت و پشت میز به دنیای ریاضی پناه برد.

\*\*\*\*\*

دست استخوانی فرزاد میان دستهای زمخت مردی بود...مرد درشت هیکل بی توجه به التماس فرزاد دنبال خودش می کشاند.....  
-خفه شو...کلافم کردی.....

-ولم کن...تورو خدا..به آجی بارونم میگم...ولم کن....

سیروس مفش را بالا کشید..و اسکناسها را شمرد.....-این کمه.....

مرد غرید با پشت دست به دهان فرزاد کوبید..دهان پسرک پر خون شد:-خف بابا..پیزوری...این دو تکه استخونه.....

خیس را در شکمش حس میکند...در تاریک و روشن غروب...مبهوت دستی بر شکم...خیسی دستش می کند...تا تکانی میخواهد بخورد...ضربه ای را در زیر شکمش میخورد...مرد نعره ای میکشد.....

باران به فرزاد تشر میزند:-برو خونه...منوچو خبر کن.....برو دیگه..

مرد فحشش میدهد...باران عصبی میشود...پوتین را روی صورت مرد میگذارد...مرد ناله می کند..

-آدم کی هستی.... حرف نمیزنی..... پوتین را بیشتر فشار میدهده.....

-فرهاد...فرهاد.....

لگدی هم نثار سیروس کرد و خم شد:- تو پدری..اسم پدرای مثل تو حیونه...بابای من..مرد بود...کثافتای مثل تو جونش را گرفت....و از جیبش پولها را در آورد...

-نبر..جون..مادرت..خمارم...درد دارم.....

باران لگدی دیگر به پهلویش زد...از جیبش موبایل کهنه ای در آورد و شماره ای گرفت:-الو

صدای پشت خط به سردی یخ بود:-چیه....

-چند بار گفتم...دور آدمای من نگرده فرهاد.....

صدای نفسهای حرص آلود فرهاد به گوش میرسید:-بارون...

-دوتاش واست فرستادم...بعدشم میام سراغ...تو و اردشیر.

-تو..گه میخوری....بارون...اردشیر..قیمه و قورمت میکنه..برو بچسب به اون سوراخ مو

شت..وآدمای پاپنت مثل منوچ زور گیر...

-تو آمار منو در میاری...

-جونتم در میارم ...اون روی سگ منو بالا نیاری ها...

-واسه من زر زیادی نزن ها..فرهاد اعصاب ندارم....

- بس کن...بارون...

-فرهاد.....

-همش تقصیر تو اگه میداشتی....

-تمومش کن..تو رفتی سراغ اون اردشیر...کثافت.....

-به خاطر تو رفتیم...که از این زندگی سگی راحت شیم...

-جاه طلبی تو ربطی به من نداره....

صدای بوق که آمد.. فرهاد گوشی را به دیوار کوبید... به خاطر تو بود لعنتی.. نری.. فال  
بفروشی... خانم یه قصر شی... ولی تو نخواستی...

برگشت به روزهای کودکی... که ترسان و گرسنه زیر پل می خوابیدند... سر چهار راه فال می  
فروختند... سیب زمینی ونان خشک سق می زدند به امید روزهای بهتر... چشمان آیش را با دست  
فشرده... کسی به در میزد:- آقا فرهاد اردشیر خان کارت داره؟

-الام میام... زنجیرش را مرتب کرد... یه روز میارم خونم.. خانم خونم مبینی... اردشیر لم داده به  
صندلی راحتی... جلو رویش مواد مخدر... جدید بود.. اردشیر نیشخندی زد:- خیلی قشنگه... ناز و  
مامانی تازه هم مد شده... بوش شبیه بوی جورابه.. ای جونم... توهم بالاست... اسمش  
چیبه.. فلاککا... فرهاد بینیش را چین داد.. ساعت قبل اصغر را گم و کور کرده بود.. تا باران در امان  
باشد...

-فرهاد... از دل آرام خبری نداری... خیلی خواهان داره.....

\_ دارم میگردد... آقا...

-زود باش.....

\*\*\*\*\*

در را که باز کرد.. بوی خوش غذای خانگی به مشامش رسید... بابک کنار تلویزیون نشسته با ضبط  
بزرگی ور میرفت:- به سام استاد...

کامیار کیفش را روی مبل انداخت:- سلام.. صدای ا به هم خوردن ظروف از آشپزخانه میامد.. با  
خستگی سرکی به آنجا زد.. چشمانش گشاد شد... باران با تاوه بزرگی داشت کشتی میگرفت..  
-سلام..

با صدای او برگشت.. چشمان خاکستریش به نقره ای میزد... شال سیاهش را جلو کشید.. گویا هیچ  
جیز این دخترک را نمی ترساند...

سلام.. حاجی نمازش تموم شده شامو بکشم.

ابروان کامیار بالا رفت:- برم بینم... شما اینجا.....

-واسه تشکر اینکته...بابک رو سر عقل آوردین.....

-اها..کاری نکردم....بارون گشتمه ها..سالی یه بار شام میبزی...اونم...صدای بابک بود..هر دو خندیدند.....

شام زرشک پلو با مرغ بود...خیلی خوشمزه شده بود...حاجی به باران که غرق فکر بود...زل زده بود...گویا زمانی دراز با این دختر..زندگی کرده...کامیار بشقابش را دوباره پر کرد:

-شما چی خوندی باران خانم؟

-من دکترا دارم.....

-مگه چند سالت؟ بابک خندید...کامیار نگاهی به چشمان گرگی باران کرد..سرد بود...

-۲۸....دانشگاه زندگی...بههم دکترا داده بی....

کامیار ابرویی بالا انداخت...هفت سال از او کوچکتر بود...لحنش سرد بود.

-زندگی پر در یچه هاست مهندس...ماییم که هر روز یه دریچه روش باز میکنیم...یه روز سیاه..یه روز شاد....

کامیار به در آشپزخانه تکیه داده و باران را که نا شیانه ظرفها را مرتب میکند...می پایید:

-آگه ناراحتت کردم ببخش...

شانه بالا انداخت:-مهم نیست...ما دیگه رفع زحمت کنیم.....راستی باباتون ناراحتی قلبی داره...هی امروز دستش رو سینهش بود....

-چی...امکان نداشت پدرش...چطور نفهمیده بود...ساعتی از رفتن باران و برادرش می گذشت...پدرش قرآن میخوند...جلوش دو زانو نشست...حاجی نگاه از صفحه گرفت..و به ساحل طوفانی چمشهایی پسر انداخت:

-چیه آقاجون...

-شما قلبت مریضه...

حاجی ابرو در هم کشید..واقعیت داشت...ناقوسی در سرش زنگ میزد.....

-چرا بهم نمیگی مگه پسر نیستم.. همه کست نیستم... چرا بابا؟

-چرا شلوغش میکنی بابا.. طوریم نیست....

-فردا میریم دکتر. از یه متخصص وقت میگیرم....

-چرا شلوغش میکنی.. راستی این بارون واسه تو آشنا نمیزنه... انگاری میشناسمش....

-آقا جون.... منو نیچون....

کسی آرام به در می کوبد... صدای چون هیس مار زمزمه میکند:- خوشگلم.. در رو باز کن... جیگرم.... از اون ننه... پلاسیدت... خوشگلتری... صدای اذان از دورها میاید... خیس عرق است... چشمانش را می بندد... پتو روی شانه در ایوان خانه نشسته... ماه نورش را روی حیاط گسترده... فلش درد میکند... سردش است... مثل سالهای دور... سرگردان.... در جزیره تنهایی خودش.... باران خسته است.... بابا....

ماهرخ دلش شور میزند.. بعد نهار تران و آیدین خوابیدند.... بهرام با حالتی عجیب و غریب به خانه آمده بود.. زیر لب با خود زمزمه میکرد.... صدای جیغ... زهرا را شنیده.. فکر میکرد.. مثل دفعات قبل است.... انگاری توی دلش رخت می شستند.

باران به صدای بلند موسیقی عربی... که از درزهای اطاق دلآرام بود.. ابرو در هم کشید.. از پنجره نیمه شکسته.. به داخل اطاق نگاه کرد... دلی لباس عربی پوشیده و باریتم آن خودش را تکان میداد.. کنارش سارا با لباسی باز می رقصید... خواست در را باز کند... صدای ضجه ای مثل حیوان زخمی شنید... صدا از پایین خانه بهرام بود... از پله ها پایین رفت... در باز بود... چند ثانیه اول چیزی ندید... وسایل روی زمین پخش و پلا بود... ماهرخ یکسره جیغ میکشید... گوشه اطاق پارچه سفیدی دور گردن زهرا حلقه شده بود... نزدیکتر رفت... صورت زهرا سیاه و کبود بود.. زبانش بیرون؛ پودر سفید رنگی همه جا پخش شده بود... مایع غلیظی را در گلو حس کرد... گوشه اطاق دهان بهرام پر کف... و سفیدی چشمانش هویدا بود....

صدای مامان گفتن آیدین بود... مغزش به فعالیت افتاد.. زیر کتف ماهرخ را کشید.. تکون بخور... ماهرخ را ول کرد.. به سراغ آیدین رفت که میخواست... وارد اطاق شود... پسرک را به آغوش کشید.. آیدین با مشت به سر و صورتش می کوبید... ساعتی بعدی در نظرش طولانی و

کشدار شده بود.. پلیس.. بردن جسد آنها... حرفهای تکراری... دلارام میبوت... خودش را زیر چادر سفید تکان میداد

فرزاد سرش را روی پای حاجی گذاشته... حاجی با تسبیح سبزش ذکر میگفت... آیدین و تران... خواب بودند... بعد ساعتها.. گریه... ماهرخ و منوچ زمزمه میکردند... باران دیگر تحمل نداشت...

از خانه بیرون زد... سرمای هوا ذهنش یخ بسته بود... سیگاری آتش زد  
روی پل هوایی ایستاده و نگاهش تا دور دستها به ریسه های رنگی بود  
-هنوزم سیگار میکشی... سرطان میگیری...

برگشت.. فرهاد بود با قد بلندش... اورکت گرانی بر تن داشت.. موهای سیاهش را بالا زده بود.. چشمان آبی سردش زیر ابروی تیغ انداخته می درخشید...  
-تو هم نو نوار شدی... فری چش قشنگه...

-زبونت مثل زقونه... تو هم سخت شدی... میدونی.. چیه.. یک قدم به او نزدیک شد... دست انداخت زیر بازویش... من میشناسمت... پوسته ات واسه من غلاف کن... خم شد زیر گوشش دوستم داری...

هیولای درونش بیدار شده بود:- منو میشناسی... توو یه کثافتی... بهرام مرده.. زنشو وخفه کرده.. آیدین یتیم شده.. مثل من.. مثل توگریه اش گرفته بود...  
فرهاد بغلش کرد:- عزیزم.. دختر ابرم... آروم... من پیشتم...

باران با آرنجش توی سینه اش کوبید:- ولم کردی... رفتی پیش اون اردشیر... قاچاقچی... ازت متنفرم... آدم فروش... خائن...

-به خاطر تو رفتم... تکانش داد... ولت نکردم... رفتم سگ دو نرنی.. با هرکس وناکس دمخور نشی...

-مثل بابام ولم کردی... مثل ننه کثافتم... دوید از او دور شد... فرهاد سینه اش را ماساژ میداد.. باران همین بود غد و یکدنده...

وقتی قلبت از کسی شکست.. شکست دیگر. دیگر با هیچ چیز بند نمی شود.... حتی اگر با قویترین چسبها هم بندش بزنی.. مثل اولش نمی شود و جایی بند آن برای همیشه و تا ابد باقی می ماند.... قلبش کرخت است .. تمام جاننش .... صورت کبود... زهرا... موهای خرمایش... چیز زیادی نمی خواست.. یک سقف و یک بغل مهربانی... با آیدین چه کند... جوابش را چه بدهد... بابک او را داشت... نگران چیزی نبود... ماشینها برایش بوق میزنند... عصبانی است... از مادرش... از پدرش... که مرد و راحت شد... از سرما .. از فقر... از جیغ های دختران... که نصف شبها صدایشان میاید... دختران و پسرکان ... تنها مثل خودش... برف... ریز تمام جاننش را خیس کرده... گوشه تاریک چند معناد... دور هم روی تکه کوچکی از آتش چنبره زدند ه اند... مردی بادیدنش نیشهای کثیفش را نشان می دهد:- سور امشبم رسید... هیولاها به جنبش در میایند....

شبههای بی روح از تاریکی بیرون میایند... بادیدنش... ابرو در هم می کشند....

این که بارون قصابه... شبی دست مدعی را می کشد... بیا داش... اون... به درد تو نمیخوره....

باران هیولاها را آزاد میکند... چند بار زده... چند سال است توی خیابانوست... ۱۵ سال... چند بار چاقو خورده... چند بار پول کلاس رزمی را داده... آخ... مادر...

\*\*\*\*\*

کامیار سر خوش با آهنگ رادیو هم خوانی میکند... با سحر شام خورده... به احوالات جهان خندیده بودند... مه جاده را گرفته بود... کوچه آشنا را که دید چشم تنگ کرد... کنار درخت جسم سیاهی مچاله شده بود... اول فکر کرد خطای دید است... اما... ماشین را کناری کشاند... لبه کاپشن را بالا زد... دستی بر جسم مچاله شده کشید... دختری بود خیس و بیهوش... کنارش ته سیگار های مچاله شده....

باران بود همسایه شان... خواهر بابک... بارون خانم... تکانش داد... بیهوش بود... هذیان میگفت... فرهاد... دست برزیر دخترک انداخت و بغلش کرد... ساعت بیمارستان دو ونیم نصف شب بود... بابک کلافه مو هایش را می کشید... پشت تلفن... با چند نفر حرف زد... رفت .. آمد... نشست... با پا به دیوار ضربه زد....

-بس کن... بابک جان... حالش خوبه.. شوک عصبیه... با فرهاد دعوا کرده....

-فرهاد... کاش اون بود... دوستش مرده... شوهرش خفش کرده....

-چی...کی...چطور.....

-مرده معتاد بود...صد دفعه...گفتم واسه خاطر اون پا پتیا خودتو نکش....کو گوش شنوا.....

کامیار در عجب بود..با کفش روی زمین دایر های فرضی می کشید...این دخترک عجیب و غریب بود...و آشنا...

رازهایش...لباسهایش...غم و سردی نگاهش...سحر به میمانی تولدش دعوتش کرده بود...هر چه کرده بود...سحر قبول نکرده بود...لب و ورچیده..واو در آخر تسلیم شده بود.....صدای عصبانی بابک از رویا بیرونش آورد:

-دانش فرهاد...میگم...حالش خوبه...

.....-

-چرا قبول نمی کنی....شوکه شده.....

.....-

- بیمارستان.....

نگاهی به جوان بلند قد و هراسان که با بابک...در گوشی حرف میزدند...موهایش را بهم ریخته بود...نگاه خصمانه ای به او میکرد..کامیار نیشخندی زد....

-:سلام من کامیارم...همسایه بابک جان...

دست هم را فشردند...پسرک عصبی بود....

-من فرهادم.....

بابک خندید:-دوست...عاشق...دشمن..خونی....

بابک ضربه ای به شانه ای بابک زد:-بابک من جای باباتم ها

توی شلوغی اورژانس چشم گشود..هر از گاهی دکتری را پیچ میکردند..روی دستش چسبی زده بودند...پرده کناری رفت...چشمانش را تنگ کرد...فرهاد بود با اورکت سفیدی با پلیور آبی...برتن داشت..ساک خریدی دستش بود:-سلام صبح بخیر..بهتری....



اخمی بر پیشانی باران نشست.. تکانی خورد.. شال سیاهش را برداشت . پر از گل بود.. موهایش بهم چسبیده.....- تو منو آوردی اینجا..... فرهاد خواست به طرفش برود.. صدای دیگری آمد:

- آجی.. بیدار شدی... در آغوش برادر گم شد.. شانه هایش پهن بود.. کی بزرگ شده بود.....

- حالت خوبه... باران سری تکان داد:

- کی منو آورد اینجا....

- آقا کامیار آوردت.. بیهوش کنار خونه افتاده بودی..

فرهاد شال آبی رنگی از ساک بیرون آورد به طرفش گرفت:- اینو سرت کن.. اون گلیه....

- بابک باید برم.. کلی کار دارم... امروز بهرام و زهرا رو خاک میکنند.. گویا فرهادی وجود ندارد...

- آجی... به منوچ زنگ زدم... گف جنازه هارو نگه داشتند... باید استراحت کنی...

دست بابک را گرفت و خواست از تخت پایین بیاید:- منوچ نمیتونه... سرش گیج رفت... فرهاد دستش را گرفت... باران با حرص دستش را کشید:

- ولم کن.. کسی ازت کمک خواست.. چی از جونم میخوای.....

- بابک جان.. تو برو ماشینو روشن کن.... تاما بیایم....

بابک نگاهی به هردو کرد.. فرهاد آشنای نزدیکشان بود.. سالهای بی کسی پناه و یاورش بود..... باشه

شال آبی را روی سرش انداخت:- بریم بعد خوب شدنت.. دوباره بحث میکنیم... باشه دختر ابرکم....

باران شال را از سرش کشید و به زمین انداخت:- نمی فهمی.. خری... ازت متنفرم... بوی لاشه سگ میدی.....

فرهاد هر دو طرف شانه هایش را گرفت:- از من متنفری.... فکر میکنی اون استاد دانشگاه میاد باهات ازدواج میکنه... از گذشتت خبر داره... بارون تیزی.. واسه من جانماز آب میکشی... تف میکنه تو صورتت.....

تکانی به خودش داد:- ولم کن..... عوضی...

- نیچ... خوب گوش کن... بارون تیزی... تو که ننه تو کباب کردی... واسه من سوسه میایی...  
باران عصبانی شد: -روانی.. خفه شو... خفه شو... فرهاد در دم پیشمان شد خط قرمز[باران را رد کرده بود.. تلخ ترین خاطره زندگیش را به رویش آورده بود... باران جیغ می کشید...چشمان خاکستریش برق میزد..  
بیخشد.. عصبانیم کردی... آروم... ولی باران افسار گسیخته بود.. فرهاد بوسیدش... روی لبهایی سیاه و کبودش را... باران شوکه شده بود.. دست بر لبهایش کشید و انگشت تهدید بلند کرد:  
-گمشو.. تا نکشمت...  
-عزیزم... من  
-فرهاددددد  
-باشه من... میرم... ولی... یه روز خانمم میشی...  
مردک پر مدعا... زکی صد سال سیاه... چشمان سیاه کامیار در آسمان کویری ذهنش می درخشید... یعنی در آغوشش گرفته بود.  
بتول زندگی زیر پلها رادوست داشت... فراموشی تریاک برایش سکر آور بود... غوطه ور شدن در دنیای خیالی را به عذاب دنیای واقعی ترجیح میداد.. در دنیای خیالی.. خبری از هوو نبود.. خبری از شوهر نامرد به خاطر اجاق کوری.... از خانه طردش کرده بود... نبود.. زندگی با باران را دوست نداشت... نمی خواست ترک کند یا به زور باران از دنیای سیاهش بیرون کشیده شود...  
نیمه شب بود که... در را بست و برگشت به دنیای زیر پلها... باران مهربان بود... محبت کردن بعد نبود... میخواست همه دنیا را نجات دهد... ولی...  
حاجی و کامیار روی فرش نخ نمای خانه نشسته بودند... خانه خالی از هر وسایل زندگی بود.. با متکاهای رنگ و رو رفته... و پنجره بدون پرده... بخاری گاز سوزی... شعله کم میسوخت... بابک سینی چایی را روی زمین گذاشت... باران روی تشک نشسته بود:  
-از تون ممنونم اون شب نجاتم دادید.. والا مرده بودم....  
-آه.. آجی دور از جونت....

کامیار چایی برداشت: -بابک میگف اون شب دوستتون مرده.. تسلیت میگم....

باران شال را دور شانه هایش پیچید:

-خیلی ممنون...

حاجی لبخندی به شیرینی عسل میزند:

-کاری از دست ما میاد بگو..دختر حاج حسن...

بچشمان وحشی باران برق میزند:

-شناختی حاجی.....

حاجی دست در محاسن سیاه و سفیدش میکشد:

-اره...باباجون..هی میگم آشنایی..بابا خدا بیامرزت مرد خوبی بود....بابک و کامیار از سر تعجب

نگاهی بهم میکنند....

-بعد مرگ بابات..خونه رو فروختید از اینجا رفتید...مامانت کجاست....تو هشت سالت بود و

داداشت چند ماهش...

باران نیشخندی میزند..بابک از جایش می جهد..مثل تیری در کمین شکار.....

برم میوه بیارم....

باران دستمال کاغذی راریز میکند:

-شوهر کرد....رفت خارج..

کامیار تند خویی باران را به سان شعله های آتش که الو میگیرد حس کردندای به پدرش

داد...گوشه پنجره..کتابهای احمد محمود و هدایت را می بیند....بوف کور پاره را بر می دارد:

-اینو خوندی.....

-ای کم و بیش.....سر در نیاوردم....احمد محمود بیشتر دوس دارم....

کامیار دستی به کتاب انجیر معابد میکشه:

-کتاباش تو اوج خوشبختی...همه چیزو فدا میکنه.....

باران خمار سیگار است:

-زندگی.... ما هم اینطوریه..همه یه ..غمی دارن..هیچکی خوشبخت نیست..

کامیار به نشانه فکر اخم میکند:

-فرامرز معتاد بود....معتادا انگل جامعه اند....

لبخند نادر باران به زیبای سپیده دم بود:

-معتاد و باهوش...زمانه قربانیشون میکنه....

-قربانی....اونا لایق هیچی نیستند.....

باران سینه اش درد می کند...به سرفه می افتد...بد قضاوت میکنی....کامیار میخواهد چیزی

بگوید....حاجی اخم میکند :

-باباجون ...مریضه...مراعاتش کن....

میگویند خاک سردی میاورد... میگویند خاک را که رویت بریزند...همه چیز تمام میشود...گورستان

خلوت بود...باران به بابک تکیه داده...ماهرخ نشسته و گریه میکند..مثل خواهری در

سوگ....خواهرش..بهرام و زهرا کسی رو ندارند...بچه پرورشگاهی بودند...بیکس که

باشی..غمهایت هم سنگین است...به سنگینی کوهی بر دوش..عمر بدبختی هم زیادتر است..بابک

دست دور کمر خواهر پیچید:

-بریم هوا سرده....

باران نگاهش به منوچهر بود که خرماها راتموم کرده بود.روی دستش خاکوبی جدیدی نقش

پیچکی تنیده دور تنه درخت....

-ماهرخ تو با بابک برو...بچه ها تنهان...شب پیام یه فکری بکنیم....

-آجی مریضی...

-برید دیگه...مام میایم...منوچهر نگاهش در پی چادر سیاه ماهرخ است...

-کجایی؟! با توام...

- با منی...

- نه.. با روحتم.. اون مواد چی بود....

منوچ سرش را خاراند... کاپشنش را دورش محکمتر کرد:

- جدیده .. تازه.. اومده... ارزونه... فت و فراوان.. توهمشم بالاسات... فلاککا...

- کار اردشیره...

- بله.. خانم... شما که نمیخواهی باهاش درگیر شی؟

- نه... اما یه خورده حسابی با یکی دیگه دارم...

- آ... یه مهمونی فردا شب... آقا فرهادم هست... میگند با دختر یکی از کله گنده ها می پره....

به اون جاشم میرسیم....

گاهی بعضی روزهای قدر چیزهای معمولی را نمیدونم... روزهای معمولی... غذا خوردن... راه رفتن... باران دلتنگ دعوی آن روز بهرام و زهرا شده بود... دلتنگ روزی که پرده را بالا بزند... و زهرا را در حال دنبال کردن آیدین ببیند... که دارد نفرینش میکند... یا به بهرام که با قلیانش روی تخت نشسته... قل قل. و تعارفی هم به او میزد... زیر چشمی نگاهش را به اطاق دود زده میگرداند... این اطاق مامن و خاطرات بسیاری داشت... خانه... کی صابخانه اش مرده.. وارثان اجاره اش دادند به او ماهرخ.

والور سیاه... گرمایی دلچسب... به اطاق داده بود... کتری قل قل میکرد... جعبه پیتزاها را روی هم چیده... ماهرخ پرده نخ نما شده را بالا میزند... پشت و سرش کوچک و بزرگ وارد میشوند... سلامشان را جواب میدهد... تران دست آیدین را گرفته کناری می کشد... عروسکش را نشان میدهد و با زبان کودکانه با هم حرف میزنند... کودکان حساستر و باهوشترند... همه چیز را درک میفهمند... دلآرام چادر سفیدش را محکم گرفته و با فرزند سیاه سوخته کل کل میکند... فرزند نیشخندی به او میزند... ماهرخ استکانها را پر چایی می کند... حاجی و منو چهر نگاهشان به باران تکیه داه به متکا است...

جعبه پیتزاها را پیش میکشد... بفرماید... صداها خوابیده... بچه ها دور هم جمع شده خاله بازی میکنند... از آیدین پنج ساله گرفته تا دلی شانزده ساله...

باران شالش را مرتب میکند:

- همه از ماجرا خبر دارید... اتفاقی که افتاده... آینده این بچه....

ماهرخ از زیر نگاه منوچهر سرخ میشود:

- باران جان... آیدین مثل تران خودمه... واسش کم نمیدارم...

باران دستش را محبت آمیز میفشارد:

- میدونم... کن نمیداری..... ولی تو مشکلات خودتو داری.. هزینه داروهات...

حاجی تسبیحش را روی دستش بازی میدهد... چه ملکوتی هست این حاجی با آرامشش:

- بین خودمون تقسیم میکنیم... مثل همیشه...

صدای ریز گریه دلآرام است که در سکوت شب پیچیده.. دل آرام کردن این دختر را ندارد... روزهای اول یکسره جیغ و تشنج بود با فحش... چرا زندگیش با این آدمهای پردرد گره خورده... فرهاد میگفت.. شر به دنبالش است... سایه... خطاهای گذشته ولش نمی کند فرهاد برایش شعر میخواند... برادرانه به آغوشش میگرفت.. دختر ابرکش می خواند.. روزهای خوب .. گویا خیلی وقته دور شده و رهایش کرده اند....

زیر نور ماه دخترک مو بلند پشت شانه پدر نشسته و قهقهه میزد... چشم برهم زد .. جادو متوقف شد... زیر نور ماه خانه وهم آلود به نظر میرسید...

\*\*\*\*\*

ثروت قدرت میاورد... قدرت حق حکومت کردن بر مردم... زور گفتن به دیگران... و سرنوشت دیگران را به دست گرفتن حس خوبی به انسان القا میکند...

گرمایی سالن را حس میکرد.. زنهارو مردان با لباسهای شب در هم می لولیدند.. سرکی کشید تا فرهاد را بباید.. کیک چند طبقه ای... را آوردند.. دخترک ریز جثه با موهای فر بور جیغی کشید... آهنگ کم شد.. مرد میانسالی با موهای نقره ای میکروفن را به دست گرفت.. عزیزان امشب شب بی نظیریه.. چون تولد.. دخترم صنم.. دخترک آبی پوش کودکانه خندید.. و پسر فرهاد جان.... پسر قبلند آمد جلوتر را نامزد کردند.. جای توی قلبش بیشتر خورد.. و نامزدی

خودم... دلآرام... زیبا... دخترک مو سیاه و چشم یخ زده خودش بود... ناقوس مرگ در سرش زنگ میخورد... حس کرد زیر پایش خالی شد... تاریکی در آغو شش گرفت...  
اندکی قبلتر.....

فرهاد با توپ کوچکی بازی میکرد.. لباس سفید گرانی بر تن داشت... از پنجره نگاهش به ماشینهای گران قیمت بود.. نبض شقیقه اش میزد... در تقی کرد و باز شد.. دخترک با لباس دکلمه آبی به درون آمد:

-فرهاد مهمونی شروع شده پس چرا نمیایی..؟

فرهاد زیر چشمی به پوست برنزه صنم انداخت:

-تو برو منم الان میام...

صنم دو قدم جلو آمد:- دیر میشه... بیا دیگه

فرهاد با انگشت روی بازویش کشید:

-برو دیگه.. کو چولو... آفرین....

دخترک لبی ورچید و رفت.. دختر خونده اردشیر بود.. شب تولدش.. گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت:

-الو... خبری نشد؟

....

احمق اون میاد... گوش به زنگ باشید.. جلوی آینه خودش را مرتب کرد. سلام خوشبختی... پول... روزهای نحس به دور....

تالار پر از آدم بود.. مردان و زنان ثروتمند.. کامیار حس خفه شدن داشت... اینجا میان این انسانها چه میکرد... سحر با لباس شیری رنگ و موهای زیتونی رنگ کرده با نوشیدنی در دست سراغش اومد:

-حوصلت سر رفته بود...

-یه کم.. شبیه فیلمای هالیوودی... ..

-اینجا پر خر پولاست..بهترین جا برای پیدا کردن سرمایه گذار روی پروژه ات....  
کامیار ابرویی بالا انداخت...مابین ا و و اینان فرق مثل زمین و آسمان است..دنیای او صدای نماز خواندن بابا..آش رشته های مادر جون...شربت آلبالو کجاو شراب...  
سحر دستش را گرفت به جلو کشاندش..بیا بریم به فرهاد و صنم سلام کنیم...  
پسر قد بلند آشنایی باران بود..دخترک آویزان شده بود و پسر دست دور کمر دختر حلقه  
-سلام..شما اینجا...دست هم را فشردند...سحر خنده رندانه ای کرد:  
-اقا کامیاره مهمونه منه...فرهاد خان...  
-بله سحر جان استاد معرف حضور هست...چراغها خاموش شد..روی سن کمی روشن..صنم جیغی کشید:  
-کیکم آوردند..دست فرهاد را گرفت وکشید..کامیار متعجب بود..تا دیروز ادعای عاشقی باران را میکرد و حالا با دخترک نامزد کرده بود... به دنیا دلخوش نباشید..مثل بو قلمون هزار رنگ عوض میکند...ماسکهای مختلفی را دارد و با مواجهه با هر کس ماسکی متفاوت بر صورت میزند..هیئات..به که باید دلخوش بود...  
سرما را درون بدنش حس کرد..سوزشی در دستها وپای خواب رفته اش..انگاری در حباب بود..پلکهایش لرزید..مغزش شروع به پردازش کرد..چشمهایش را گشود..لامپ زرد رنگ فضای وهم آلودی به فضا داده بود..دستهایش با چسب بسته بودند..تکانی به خود داد..پاهایش بیحس و کرخت شده بود..شالش باز و موی بافته اش روی شانه پریشان شده..مردی در نیمه تاریک اتاق ایستاده و سیگار میکشید..سعی کرد تکانی به خود بدهد،مهمانیو ضربه ای به سرش خورده بود..دادزد:-کی هستی؟من کجام..  
..مرد از تاریکی بیرون آمد وبا آرامش قدم به نور گذاشت..خاکستر سیگارش را تکاند  
:-سلام عزیزم..بیدار شدی...  
-تو..سعی کرد تکانی به بدنش بدهد..بیا بازم کن....بازیت گرفته؟



فرهاد خندید مستانه.. زنجیر گردنش توی تاریکی برق میزد: بازی اینجا.. ته خطه.. ته خط بین من و تو.. دستش را توی هوا تکان داد... پانزده سال.. یادته زیر پل.. زمستون بود... سردتون بود.. چسبیده بودی به داشت.. سگ لرز میزدی.. چشمت پر خشم بود.. مثل موش فاضلاب شده بودی....  
-خفه شو..

--هیس عزیزم... گرسنه بودی... گرسنه بودم... تو دستای من یه تکه نون بود.. التماس نکردی.. تو چشمات التماس نبود... بعدش فرامز اومد.. یادته.. گنده بود از مون گنده بود.. به باران نزدیکتر شد.. نفسش روی صورت بارون میخورد.

-تو همیشه ترسو بودی...

-آره تو نترس بودی.. کتکش زد.. سه برابرت بود.. کتکش زد.. بعدم نون گرفتی و به هم خوردیم...

-خب که چی.. بیا دستامو باز کن... فرهاد سیلی به گوشش زد.. باران شوری خون را در دهانش حس کرد...-

-دارم.. قصه میگم... کجا بودم.. تو شدی رئیس.. منو نوجه ات.. بله قربان گو... کی از فرهاد خر تر.. همیشه همه چیزو واسه دیگرون میخواستی.. اول بابک.. بعد ماهرخ.. بعد بهرام.. همیشه آخرین بودم...

باران لبش را گاز گرفت:- بی لیاقت بودی.. رفتی با اردشیر هم پیاله شدی... مواد و قاچاق.. با جون مردم زندگی.. میکنی... اعدامت می کنند... لیاقت تف کردنم نداری.

فرهاد عصبانی بود شلاقش را کشید:- من بی لیاقتم.. شلاق را به تن باران میکشد.. شدم نامزد دخترش.. همه کارش.. من بی لیاقتم التماس کن والا میکشمت... سگگ آهن به صورت باران خورد جیغی کشید. التماس کن.. پوزخند صدادر باران جریش کرد.. پای روی پایش گذاشت و فشرد صدای ترک خوردن استخوان امد... دلی جونت شده زن اردشیر.. سارا فراریش داده... دیدی اعتمادت به غریبه ها واست دردسر ساز شد... باران خندید سینه اش خس خس میکرد: تو یه احمقی.. همیشه بودی... نفهمیدی تو تمام این سالها تو اولین بودی.. اولین پولی که از کار تو قصابی گرفتم.. اولین غذایی که پختم.. اولین شال.. که بافتم برای تو بود ولی درک نکردی.. اون بچه روحش

مریضه.. از من و تو بدبخته... سرفه کرد و خون از دهانش فواره زد بیرون... در باز شد فرهاد  
پیراهنش را مرتب کرد به مرد تازه آمده لبخندی زد.. جلوی یه بیمارستان ولش کن ...

بخش دوم.....هبوط

چه سنگین اند روزها

نه آتشی که گرم کند مرا

نه خورشیدی که بخندد بامن

همه چیز عریان

همه چیز سرد و بی رحم

و حتی ستارگان درخشان

غریبانه سر به زیر افکنده اند

از آن زمان دلم گواهی داد

عشق هم مردنی است...

هرمان هسه

شب بود؛ سردش ... قدم تند کرد. زیر باران تا زودتر به خانه برسند. فرهاد غر میزد.. کاپشن کهنه را  
به خود چسبانده و زیر باران شلپ شلپ کردن قدمهایش غر میزد... نمیشد یه وقت دیگه  
بریم... سردمه..

-چقدر غر میزنی.. بیا دیگه...

-بارون اونجا رو نیگا آتیش..

روشنایی آتش مثل خانه شکلاتی هانسل و گرتل گرمش کرد. وسوسه گرما به آنجا  
کشاندشان. ساختمان نیمه کاره ای بود. توی سطل آتیشی شعله ور بود. دو مرد براندازشان  
میکرد. مرد کوتوله.. باریش بلند... مرد دیگر با چشمان غرق خون. فرهاد نیشش را شل کرد:

-رفقا.. هوا خیلی سرده.. چند دقیقه ای دیگه میریم

مردها نگاهی پر از شیطنت بهم کردند. و چشمکی رد و بدل کردند. باران به حکم غریزه آماده باش ایستاد. هوا هوای هوس بود... فرهاد غرق گرمایی آتش بود. باران نیشگونی از رانش گرفت.. فرهاد اخمی به او کرد. باران چشم و ابرویی آمد. خانه جادوگر بود. جیغ هیستریکی از سوله ته خرابه به آسمان رفت.. هر چهار نفر بهم نگاه میکردند.. زمان آبستن حوادث بود. فرهاد عقبگرد کرد:

- داریم.. میریم به ما مربوط نیست...

مرد کوتوله خنده ای کرد: - کجا بودیم خدمتون.. به طرف باران حمله کردم دیگر به طرف فرهاد.. باران آماده بود مرد چشم سرخ زوزه ای از درد کشید.. روی پیراهن سفیدش پر خون بود. چشمان مرد کوتوله گرد شده از بهت، فرهاد جستی زد و کنار باران رفت... باران چاقو را به شلوارش کشید و شوکر را فرهاد از جیبش بیرون آورد:

- باران شوکر بهتره.. کثافت کاری نداره...

مرد کوتوله گویا داشت ریسک میکرد.. عقب رفت وزیر بغل دوستش را گرفت.. ما داریم میریم... باران تفی روی زمین انداخت. فرهاد دو مرد که افتان وخیزان در باران دور میشد برانداز کرد.. باران به ته سوله میرود:

- بیا ببینم اینجا چه خبره...

- بارون ول کن دیگه.. معلومه داشتند کثافت کاری میکردند...

پرده را کنار زد و نور چراغ قوه را توی سوله گرداند.. رد خونی روی زمین.. دختری برهنه میان پتوی کهنه.. بیا بریم شر میشه.. به طرف دخترک رفت و لبهای پتو را روی دختر کشید.. دل آرام بود... دخترک را برگرداند. چشمانش سفید بود... دختر جیغ کشید.. تو قول دادی از ام مواظبت کنی قول دادی...

دختر روی شانه پدر نشسته و می خندید.. تو خوشگل منی... نمیذارم اذیتت کنند.. بخند دختر بابا...

وقتی دنیایت به پایان میرسد.. همه چیز در نظرتان متوقف میشود... زمان بی نهایت... ناباور و حیران در مقابل زندگی می ایستی.. میخواهی بغض را در گلویت مانده... فریاد کنی... زمستان رفته و بهار آمد و رفت.. باران پایش در گچ، از پنجره که ماهرخ برایش پرده توری دوخته. به درخت گیلاس که میوه های قرمزش در روی آن دلبری میکنند.. نگاهی.. پر حسرت... موهایش بلند شده. جراحی صورتش التیام یافته. ولی دنیایش چون ستارگان راه شیری... پراکنده.. و پر از غبار شده.. تران

وآیدین توی حیاط بازی میکنند..صدای خنده هایشان خانه را فرا گرفته..باران پرحسرت کودکی نکرده آهی می کشد..ماهرخ عروسکهای ساخته شده را کنار دیوار تلنبار می کند..به نگاه مات باران..به دستهای زخمی خودش فکر میکند :

-یه شب سیاه بود..هیچی واسه از دست دادن نداشتم..وقتی شوهرت آوردوز کرده..مثل ندید بدیدا هرچی مواد تو رگش خالی کرده...وقتی جنازشو از توی یه خرابه پیدا میشه..میفهمی..بچه ات گشنشه..پول نداریشوهرت عوض پول ..یه درد بی درمون...یه دردی که از همه مجبوری پنهون کنی...نمیدونی چند سال زنده ای..یه سال ..دو سال...ده سال..بعدش با چه دردی می میری بارون تو خوشبختتری...اون شب میخواستم خودمو پرت کنم از روی اون پل..ولی یکی زد تو گوشم..یکی همه کسم شد..اگه تو تنهایی ...هنوز امید هست..خدا...

خاکستری چشمان باران تکانی خورد وملافه را روی سرش کشید.ماهرخ حرص آلود آهی کشید:  
-برم یه سر به غذا بزنم..

باران دل نگران فرزند و حاجی است که تنها در مغازه کوچک اجاره ای هم خونه وهم کارگاه کفششان است..تنهایی بابکی چون دیوانه ها به قفس زندگی می کوبد تا مخارج خانه را در بیاورد و منوچهری که در بازار حمالی می کند وشرمنده حاج احمدی که این روزها پر رنگتر از همیشه است..و کامیاری که دنبال دکتر و درمان اوست و پر از سوال...وفرهادی که نمی داند از دستش خشمگین است یا ناراحت..دلش پر از نفرت یا حسرت واندوه...باران سرگردان است..صدای حاج احمد وماهرخ از لای پنجره به درون خانه سرک می کشد...

-یعنی چی..لج کرده ...به کامیار میگم فردا بیاید برید....

-حاجی جان شما صبور باش..باران روزای خیلی سختی داشته..شوک شده...

-ماهرخ خانم ..چرا از گذشته این بچه ها هیچی ب من نمیگی!

-حاجی منم چیز زیادی نمیدونم...

-شماره ای از مادرش داری؟

-مادرش...بارون از مادرش چیزی نمیگه..بابکم...فقط یه دوس داشتند اونم ..خیلی وقته از اش خبری نیست.....

مادر چه واژه غریبی.. مادری که پی خوشی خودش بود.. چند سال بود که ندیده بودش.. چند سال بود که آغوشی به اسم مادر نداشت.. چند سال بود که کسی را مادر نخوانده.. مادر در مه بود و غبار وهاله ای از دود و آتش...

کامیار با حرص روی کیبورد زد: لعنتی باز هنگ کرد...

در اطاق باز شد و تق تق کفش پاشنه بلند خبر از آمدن سحر میدهد: - بسه دیگه.. خسته شدی... کامیار موهایش را میکشد: - جواب درست در نیامد... این ابزارا جواب نمیده.. فناوری بالا میخواهد... سحر موس را از دستش گرفت و کامپیوتر را خاموش کرد: - پاشو بریم.. صنم اومده با فرهاد.. قراره بریم نهار...

کامیار متعجب نگاهش میکند: - سحر شوخی میکنی... دیگه...

سحر با عشوهِ چشمکی زد: - بریم مخ صنمو بزنییم... باباشو مجبور کنه تا روی پروژه جنابعالی سرمایه گذاری کنه....

کامیار نیشخندی زد.. موهای شرابی سحر افکارش را در هم میریخت. چشمانش را بست: - تو برو منم میام... ناامید بود حتی با سرمایه هم در نمی تواند جمع وجور کند این پروژه سنگین را.. کنش را بر داشت. صدای ضربه ای به در آمد:

- دارم میام دیگه... سحر.....

- سلام.. منم بابک..

- سلام.. بفرما تو....

بابک کتابهایش را زیر بغل زده: - داشتی میرفتی نهار...

کامیار کیف و سوئیچش را برداشت: - اره... تو هم بیا....

ابروهای بابک به پیشانی‌ش چسبیده.. توی خیابان فرهاد و نامزدش صنم را می بیند. زیر لب زمزمه ای می کند... بی معرفت... بازی شروع شد...

کامیار بازویش را می گیرد: - نامزدشه بابک جان...

بابک موهایش را مرتب میکند:

-میدونم...من که بچه نیستم...

چه کسی می گوید پول همه چیز نیست...پول خوشبختی میاورد...نان میاورد و سرپناه..دیگر غمی نداری..عمر بدبختی کم است...کودکت گرسنه نمی ماند و تو خوشبختتری....

فرهاد پیراهن آستین کو تاهی پوشیده و پوستش برنزه کرده..کنارش صنم با مانتو قرمز و شال آبی چون عروسکی گرانبیست پشت ویتترین می نماید....

-سلام..چشمها در هم دوخته میشود...چشمان فرهاد سرد و جستجوگر و پر از سوال..چشمان بابک تنفر و بالاتکلیفی سرریز میشوند...سحر با نیش باز به آنها می پیوند:

-بابک تو هم اومدی...حال باران چطوره؟

خوبه..پاش یه کم اذیت میکنه....

-مگه خوب نشده؟

بابک نگاهش را درون چشمان فرهاد می فرستد:

-استخوانش خرد شده...عمل سومش بود...آجیم قویه...داره تجدید قوا میکنه...

فرهاد دستش را دور کمر صنم حلقه میکند:-بریم نهار صنم گرسنه اس....

-من برم دیگه...

-کجا بابک...کامیار در ماشین را میزند.

-نه چند جا کار دارم...

-پس شب میام آدرس دکتر جدید را برات میارم...

صنم لبخند پر عشوه ای به بابک زد:-کجا بیاید دیگه...خوش میگذره...بابک ابرویی برایش بالا انداخت:

-ایشا یه وقت دیگه..ما که باهم هم دانشگاییم....

صنم جیغی کشید...:وای نگو..میگم چقدر قیافت آشناست....

-بله دیگه ..خوب من برم...دستش را به طرف فرهاد دراز کرد و زمزمه کرد:-باران میگه شب دراز است و قلندر بیدار...نامرد...

کامیار به فرهاد که رنگش پریده و به بابک که رقصان دور میشودخیره میشود..از کار این جماعت سر در نمیآورد..بارانی تاحد مرگ کتک خورده...وفرهاد عاشق دیروز و فارغ امروز..جرقه ای در سرش میخورد و نیشخندی میزند..تا آرزویش پله ای نمانده...فرهاد غمگین و در فکر است...در دور دستها هواپیمایی اوج میگیرد...  
بریم دیگه من گشمنه....

پایش را دراز کرد..نگاهش به دیوارهای ریخته ودر چوبی آویزان بود..سیگاری گیراند..پایش به ذوق ذوق افتاده بود..خاطره ای از گذشته...دور و نزدیک می شد..سرش را تکان داد..تمام خاطرات دیروزش فرهاد پر رنگ بود...آدمهای تنها ومنزوی جاهای مخفی وتاریک را دوست دارند..جایی که کسی با انگشت نشانش ندهند..آدمهای تنها درد ها وغم هایشان را درون تنهای خود می ریزند و غمباد می گیرند.

از گوشه چشمش مردی لاغر اندام وبا ریش پروفسوری و جلیقه زرد جلو آمد و سینه باد کرد:  
-اوی زنک...کی؟اینجا چرا تمر کیدی....

بنا بر تجربه اش مرد نوچه بود..و خود برتر بین..باران نیشخندی تحویلش داد....

-با تواما..چه لبخندی واسه من میزنه...اینجا جای زنای خراب نیستا..برو خدا روزیتو جای دیگه بده...

-خفه میشی...یا پیام دهانتو پر گل کنم...

مرد چشم درشت کرد و دو قدم جلو آمد:-چه زری زدی...زنیکه...تابفهمد خوردن سنگی را به سرش حس کرد و گیجش کرد و شروع به عربده کشیدن کرد و به طرفش هجوم برد...کسی از پشت یقه اش را کشید:

-بزغاله...لگدی به پهلویش زد..مرد جلیقه زرد روی زمین افتاد:

-آق فری..این زنک...فری با پشت دست به دهانش کوبید:

-گورتو گم کن..قولاج...مرد افتان دست بر کمر دور شد..

باران خندید به نرمی: -چه بزرگ شدی فری؟

فرامرز دستی بر موهایش کشید: -آجی بارون...از این ورا..خدا بد نده....

باران پایش را جابجا کرد: -کار یه نامردیه....

فرامرز روی زمین تکه پاره روزنامه ای را روی زمین پهن کرد..این مرد همه چیزش عظیم الجثه بود: -کدوم خریه..اسم بده..جنازه تحویل بگیر....

چشمان باران در شت شد..فرامرز آشنایی قدیمی بود..آشنایی سالهایی که با فرهاد دردشان نان بود و غمشان سقفی بالای سرشان..اول دشمن بود ولی دردهای مشترک دشمنان را هم تبدیل به دوست نزدیک میکنند....

-کار فرهاده....

-فرهاد..فرهاد شاشو..اونکه جونش تو بودی...باران لبی گزیدفرامرز بلند شد و دستهایش را با کلافگی تکان داد:

-خبرشو دارم..با اردشیر میپره..چقدر نامرد شده....

-چند آدم..تیز و دهان قرص میخوام...

-آجی..این آدما خطرناکند...نمیخوای بیخیال شی؟

فریاد باران در اطاق خرابه پیچید: -یه کلام هستی یا نه؟

-هستم..حالا چرا ترش میکنی...

باران روی پایش ایستاد: -همه میدوند کینه بارون شتریه..حتی فرهاد..هنوز تو کار آشغال جمع کنی؟

-آجی چوبکاری میکنی..کار بی دردسریه..کمک چند خونواده می کنم...

آره جون عمت..بچه ها رو میفرستی آشغال جمع کنند پولشو خودت تو جیبیت میریزی.....شماره تو بده خبر میگیرم...

حوصله نداشت..کابوس هر شبش گریه دلارام بود...



منو تا یه جا میرسونی...

بفرما در خدمتیم....سوار ماشین که شد..مرد جلیقه زرد سر چند بچه داد می زد..دست بچه ها کیسه های زباله بود..چشمانش را بست..او که نمی توانست همه دنیا را نجات دهد..ولی حالا وقت تسویه حساب بود...

یافتم...فری بشکنی زد..باران چشمهایش را گشود..

-زهر مار..حالا چه یافتی...آق فری؟فری ماشین را کنار پارکی متوقف کرد:

-اونکی..دنبالشی...پاتوقش اینجاست.. کف بره ولی...زرنگه...

-برو تفتحو بیار بینم....

فری از ماشین پیاده شد...مردک عین اورانگوتانه...چشمهایش را به دور و بر پارک چرخاند..دستشهایش را روی سینه جمع کرد..قلبش می سوخت. تصویر دختر موبور از ذهنش بیرون نمیرفت...لعنتی باران حسادت نمی کند..روی داشبورد با مشت کوبید..در پشت سرش باز شد و مردی نشست...باران برگشت و وجنات مرد را برانداز کرد..موهای جلو سرش ریخته و چشم چپش لوچ بود..پیراهن سیاهی تنش بود..مشتی تخمه از جیبش در آورد و قرچ قرچ می جوید:

-من اردلانم..آق فری گف واس ما کار داری...

-من بارونم..کارم اینه باید واسم خبر بیاری..جر بزه شو داری..طرف گله گنده اس...

مرد دستی بر سر بی مویش کشید:-اردلان جنم داره...بازویش را نشان داد...نیگاه رد تیزیه...طرف کیه.

چشمان خاکستری باران روحش را می کاوید:

-اردشیره...باید از آدماش و آمار فرهادم میخوام....

چشمان اردلان چرخید در چشمخانه...:-خوب...

-مرد یه کلوم میخوام..اردلان...نترس..زبون قفل ولال....

-هستم...آجی..خیر خواهیت تو راسته ما پیچیده.....

-حالا زبون به دهن بگیر بین چی میخوام بگم....

\*\*\*\*\*

کامیار کیفش را روی مبل انداخت. صدای اذان از مسجد محله به گوش میرسید. سلمان برایش دوباره از کانادا دعوت نامه فرستاده بود. هی اصرار داشت پیش او برود. از مزایا و امکانات برایش تعریف میکرد.

-چیه آقا جون.. دو ساعته زل زدی به تاریکی.. میخوای حاجت روا شی..

کامیار از جا جهید:- سلام... شما خونه بودی...

حاج احمد آستین پیراهنش را بالا زد:- آره.. بابا جون... تا من نمازم میخونم شما هم سر و صورت آب بزن.. ماهرخ خانم شام دعوتمون کرده...

-چه خوب.. واسه باران یه وقت دکتر جدید گرفتیم ...

ابروهای حاجی از تعجب بالا انداخت:- باشه بابا... کامیارو و دلسوزی برای دیگران....

ماهرخ نگران باران بود از عصر که باران رفته بود خبری از اش نداشت.. تران و آیدین باهم دعوا می کردند.. آیدین موهای تران را به چنگش گرفته و تران جیغ می کشید.. ماهرخ جلو رفت و دست آیدین را گرفت:

-پسر بد.. آدم موای آجیشو میکشه... مامان....

چشمان آیدین لبالب اشک شد:- تو مامان من نیستی... مامان زهرام میخوام... ماهرخ دستان کوچکش را گرفت:

-عزیزم.. مامانت رفته پیش خدا....

-نمیخوام... مامانم میخوام... تران هم به گریه افتاده بود.. هر دو کودک را در آغوش گرفت.. زندگی گاهی چه سخت است....

صدای زنگ در میاد... ماهرخ چادر بر سر کشید... صدای مردانه حاجی و کامیار و منوچ در جیغهای تران و آیدین گم شد.. منوچهر بچه ها را در آغوش گرفت... خالکوبی جدیدی روی دستش بود.. لبخندی بر لب داشت و ماهرخ سرخ شد...

باران پایش را دنبال خود می کشاند...بابک با دیدنش ابرو در هم کشید:- با این پا کجا رفته بودی....

بیا کمک...بابک زیر بغلش را گرفت..و کلید انداخت و در را باز کرد..بادیدن کفشهای مردانه باران لبی ورچید:

-اینا مگه خونه زندگی ندارند که هرشب اینجا پلاسند...

-آجی ..زشته...میشنون...

-خیلی خب...بابا...

شام را که خوردند...چشمان باران روی هم افتاد..حاجی خندید:- کامیار پاشو بابا..باران جان خستس....چقدر قشنگ اسمش را صدا میزند ..مثل بابا...

کامیار لبخندش گشاد شد:- فقط باران فردا دکتر ساعت چهاره میام دنبالت....

باران اخم کرد:- نمیخوام فردا گچشو باز میکنم...این پا واسم دردسر شده...منکه نمیام

-یعنی...چی...من وقت گرفتم..خیلی از اش تعریف میکنند...

لحن باران تند شد:خیلی ممنون....نمخوام شما به...کامیار میان حرفش پرید:

-شام خوبی بود..من فردا میام

..ساعت چهار آماده باش...

در که پشت سرشان بسته شد باران فوران کرد:- بچه پرو..واسه من دم در آورده....

بابک ریز خندید:- آجی برو دیگه ضرری که نداره...باران بالشی به طرفش پرت کرد:- اعصاب ندارما....

صنم همیشه تنها بود..عمویش درمیان دیوارهای طلایی حبسش کرده بود..همیشه چند نفر مراقبش بودند..زندگیش خلاصه شده بود در مهمانی و خرید...از پدر و مادر عکس رنگ و رو رفته ای بر میز اطاقش بود و بس...خاطره ای هم نداشت..فرهاد را عمویش پیشنهاد داد..مرد قدبلند و چشم آبی...فرهاد با چشمان سرد و مغرور زیر و رویش کرده بود...بد اخلاق بود ..زنجیر طلایی بر گردنش بود و با آویز کو چک چتری طلایی...و نیشخندی بر لب..عاشق بود نمی فهمید...زندگیش

بر مدار عمو و حرفهایش می چرخید. مقنعه اش را بر سرش درست کرد. دل آرام زن عمویش همسن یا شاید از او کوچکتر بود... دخترک مثل کوه یخ بود... عروسی پاره دستش بود و لالایی میخواند... گویا دخترک در هیروت بود... موهای سیاهش دورش پریشان بود... چیزی زیر لب زمزمه می کرد... چیزی شبیه

..با.. لای در را باز کرد و دوقدم به او نزدیک شد.. دلی جان... دختر بادیدن او جیغ کشید و نالید... باران... ک... م... ک... به هق هق افتاد... در اطاق کوبیده و فرهاد به درون آمد... صنم مبهوت بود:

-به خدا من چیزی نگفتم... هی می گف بار...

-برو بیرون.. نمی بینی مریضه...

-من... فقط...

--مگه تو کلاس نداری... به عموتم حرفی نزن... صنم با ترس از اطاق خارج شد. همه افرادش فهمیده بودند عمویش عاشق دلی است.. عاشق دختر دیونه....

فرهاد به دل آرام چشم غره رفت و با انگشت نشانی برایش کشید.. دفعه بعد اسم باران را بیاری خفه ات می کنم... شیر فهم شدی... دختر ترسیده سری تکان داد و عروسکش را در بغل تکان داد...

صنم... صبر کن می رسونمت....

رنگ صنم هنوز پریده بود. آهنگ بی کلا می گذاشت.. دخترک از اردشیر می ترسید.. لبش را به درون دهان کشید...

-دیگه نمیری سراغ دلی.... حتی از یه متریشم رد نمیشی.. به عموتم نمیگم امروز رفتی سراغش فهمیدی..

صنم سری تکان داد و به بیرون نگاه کرد:-دختره چله... هی میگه باران... فکر میکنی اسم کیه.. فرهاد با پشت دست کوبید به دهانش. صنم به هق هق افتاد. عوضی... فرهاد ماشینو متوقف کرد:

-دختره احمق... واسه خودت میگم.. عموتم نمی شناسی.. شدم له له یه بچه لوس خدا.. با مشت به فرمان کوبید....

-بدبخت من..گریه نکن....صورت تو پاک کن..

صنم در را کوبید و رفت...فرهاد توی آئینه دستی بر صورتش کشید.ماشینی از کنارش گذشت.باران بود درونش با کامیار آن....مهندس....لعنتی...خدا دیگر ظرفیت امروزش تکمیل شد...هر دم از این باغ بری میرسد....

صنم روی نیمکت نشسته و توی فکر بود..اینم از نامزدش دست بر دهانش کشید..سلام...صدای سرخوش بود.سر بلند کرد..دو چشم سیاه مهربان...بابک بود و موهای در هم..کنارش روی نیمکت نشست..

-استاد نیومده..بریم یه نسکافه بزیم تو رگ...

صنم با تعجب نگاهش میکرد...

-پاشو بابا..کشتی منم تو بندر غرق شده...به قهقهه سرش را تکان داد:

-تو چقدر پرفکتی...پاشو دیگه با بچه ها میریم...چشمکی زد...اسلامی...

صنم بغش را قورت داد بابک داشت دور می شد..به جهنم...چرا باید روزش را برای اون عنق خراب میکرد..بابک را صدا کرد..منم میام....

\*\*\*\*\*

باران در ماشین را کوبید.کامیار اخم کرد:-با درم دعوا داری؟

باران حوصله نداشت:-راه میفتی یا پیاده شیم...

کامیار سوئیچ را چرخاند:-حالا چرا میزنی....

-تو از کی این همه خوشمزّه شدی؟

کامیار دست جلو برد تا ضبط را روشن کند.چشمان باران باریک شد:-حوصله دنگ دنگ ندارم....

-باشه بابا..توأم..چه خبر؟

باران برگشت طرفش:-آق مهندس..امروز مشکوک میزنی

کامیار خندید:-ای بابا..باران خانم..ما همسایه ایم...

--خیلی فضولی میکنی....مهربانی بی دلیل می کنی....

پشت چراغ قرمز بودند، کامیار شیشه را پایین داد:- از شخصیت خوشم میاد.. باران دهان باز کرد تا حرفی بزند کامیار پیشدستی کرد:

-زن تو پرم.. تو باهوشی و پراز رمز و راز... چراغ سبز شد و ماشینها بوق میزدند:

-نرسیدیم...

-چرا پیاده شو....

دکتر به عکسها انگونه زل زده بود که گویا دارد اتمی کشف می کند.. سر طاسش زیر نور برق میزد:

-خب.. ظاهرا استخوانها جوش خورده... ولی...

باران دستی بر گچ پایش کشید:- دکتر واقعیتو بگو...

-فقط پاتون لنگ میزنه اونم با کفش مخصوص رفع میشه.....

لبخندی بر لب آورد و از جایش بلند شد:- خیلی ممنون .. حالا از شر این گچ راحت میشم....

کامیار توی اطاق انتظار یه عکس پا و استخوانها سرش را گرم کرده بود.. بریم دیگه... باران ساکت بود کامیار حس میکرد دکتر حرف نا امید کننده ای زده:

-بریم.. یه چیز شیرین بخوریم؟

-نه.. باران آهی کشید... همین بغل نگه دار

.. باران آگه به دوست واسه درد دل احتیاج داری.. من هستم.

باشه... دخترک ریز اندام با پای گچی لنگان میان شلوغی گم میشود... شماره سحر روی گویشش روشن و خاموش میشود.. ریجکتش میکند...

باران روی سکوی کنار می نشیند.. دلش قلیان میخواهد.. شانه ای برای تکیه... آغوشی برای همدردی و دلش مرد میخواهد.....

کافی شاپ جلویش پراز لامپهای رنگی چشمک زن وسوسه اش میکند... پایش را دنبال خود می کشد... کسی نیست... میزهای چوبی و رو میزهای قرمز... روی اولین صندلی می نشیند. مرد جوان با موی دم اسبی سر میزش میاید: -چی میل دارین؟

باران در دل دهان کجی به او میکند: -کیک شکلاتی .. با آبمیوه پسر میروود. موبایل رنگ و رو رفته اش را از کوله اش در میاورد و توی حافظه دنبال شماره خاصی میگردد. مرد سفارشش را روی میز میگذارد... امر دیگه ای ندارین.. باران دستی تکان میدهد.. فکری در سرش جولان می دهد. کیک را به دو نیم می کند و شیرینی گلویش را میزند. قطره اشکی از گوشه چشمش می چکد.. پای لنگ. باران تو اهل گریه نبودی... گویا سدی شکسته و درد هایش سرریز شده.. به هق هق افتاده.. دستی بر صورتش میزند.. بس کن.. خوب است کافی شاپ خلوت است.. آبمیوه اش را سر می کشد.. کسی صدایش میزند.. سر بلند میکند... در جهنم یخ زده.. چرا از میان این هم آدم این آدم باید جلوی رویش سبز شود. پیراهن سبزی بر تن دارد.. پوستش تیره تر شده و دو چشم آبی پر از سوال و تمسخر... چیزی مثل نفرت از درونش قل میخورد و بالا میاید:

-چی میخوای؟ از جا بلند می شود و موبایلش را بر میدارد و پول را روی میز پرت میکند.. فرهاد صندلی را بیرون میکشد:

-باران شکست ناپذیر.. داره فرار میکنه... چرا گریه

-خفه شو! دهان گشاد تو ببند....

-چرا.. از ام میترسی؟ باران راه رفته را بر میگردد و از چشمانش آتش شعله ور میشود..

-صبرم.. لبریز میکنی... دلآرام کجاست.؟

فرهاد پقی میزند زیر خنده.. در چشمانش خنده و شیطنت است:

-زن اردشیره تو پول غلت میزنه... بلند میشود و دو قدم به او نزدیک .. دست بر بازویش می کشد.. باران عصبی است...

-ولم کن.. دست نجستو بهم نزن...

-چرا.. عزیزم.. تو هم منو دوست داری.. خودت گفتی... یادت اون شب .. شب نامزدی.. پاتم که چلاق شده... بیا.. کنار گوشش زمزمه کرد... زن صیغه ایم شو....

باران دست بر بازویش کشاند:- فرهاد...دیگه از حدش گذروندی... سردی خون و را در بازویش حس کرد و نا باور به باران زل زد..خون از بازویش فوراً زد..باران هلش داد..روی زمین افتاد..خون روی زمین جاری بود...باران نیم خیز شد رویش:- خب..هی چوب خطتو پر کن...زن صیغه ای...دفعه بعد..سرتو گوش تا گوش میبرم...دلی و پامم...بمونه..واسه بعد...خم شد و گونه اش را بوسید...فرهاد منگ بود...باران پایش رامی کشید و لنگان دور میشد...چشمانش سیاهی می رفت..یادش رفته بود باران ....

صدای گریه روی اعصابش بود.باران بود تک و تنها مثل جوجه خیس بارون خورده...دست دراز کرد طرفش تا...باران سرش را بلند کرد.چشمان باران پرنفرت بود.چشمهایش لرزید.روشنایی چشمش رازد.کنار مبل پسرجوانی نشسته و با موبایلش بازی میکرد.بابک بود،کم مانده شاخی بر سرش سبز شود.باران حرفی بهش نزده.

-به هوش اومدی؟سعی کرد تکان بخورد.بابک دست بر سینه اش گذاشت:

-تکون نخور..خیلی خون از دست دادی...

کمپوتی باز کرد:

-کی بود؟نامردی زده..این پسره کافی شاپ هم کجا گم و گور شده.خبری از اش نیست آب کمپوت را توی لیوان ریخت.تخت را بالا برد:-بیا بخور لیوان را به طرفش گرفت.

-نمخوام..صنم نیست..

بابک تکه ای از کمپوت سیب را به دهانش گذاشت:

-صنم کجا بود!زنگ زدند به من..گویا صنم خانم استخر بودند...

طعنه را در کلام بابک حس میکرد.سرش را روی بالش گذاشت.بازویش میسوختو درد داشت.

-نگفتی کی بود؟

-برو خونه.به تو مربوط نیست.

گویا به فرهاد برخورد:



-واسه رفقات قدیم اومدم. نامردیتو در حق آجیم دیدم. فک کردی نفهمیدم به خاطر پول رفتی این دختررو گرفتی..

فرهاد چشم بست:

-خب که چی..میخواستم پیشرفت کنم. باران خودش منو نمیخواست. دارم میرم بالا نمیخوام از گذشته چیزی بهم بچسبه..

-باشه داش فرهاد.. در را کوبید و چو گردباد دور شد. آهی کشید. زندگی چقدر سخت میشود گاهی. ای خدا دیگر دیگ صبرش سرریز میشد...

\*\*\*\*\*

باران نان را توی تاوه گرداند:

-منوچ دوستت داره. بابک پقی زد زیر خنده.. باران ابرو درهم گره زد:

-کوفت. نمکدان را به طرفش پرت کرد.

ماهرخ روسریش را جلو کشید:

-آخه بارون.. تو که درد بی درمون من خبر داری؟

باران از سر سفره بلند شد. لنگی پایش اذیتش میکرد:

-حقشه بدونه، موش و گربه بازی نداره..

ماهرخ لیوانها را توی سینی گذاشت:

-نمیتونم بگم. اگه نگاهش فرق کنه...

باران موهایش را می بافد از آینه شکسته نیم رخ رنجور ماهرخ را می پاید:

-بذار خودش تصمیم بگیره. میگم بهش عصری بیاد سنگاتو وا بکنی..

بابک را بلند صدا میکند: -نمیای تو...

-نه آجی.. تو برو درس دارم...

باشه پس خدافض

در حیاط را می بندد. کامیار غرق در فکر را توی ماشین غافلگیر میکند.

-سلام..

کامیار عینکش را در میاورد و نگاهی به صندلی کناریش میکند. باران یقی میزند زیر خنده.. هر کی  
یه تخته کم داره به پست من بینوا میخوره..

کامیار شیشه را پایین میدهد: -بارون خانم، همیشه به خنده.. بیا بالا برسونمت..

-خیلی ممنون. پیاده روی میکنم واسم خوبه. دستی برای کامیار تکان میدهد. باخود زمزمه میکند  
اون فرهاد.. اینم از این مهندس که انگار با خودش حرف میزنه. شاید چند شخصیتیه. پس با کی  
حرف میزنه یا ماتش میبره. شانس نداری باران خانم...

باران تلفنش را در میاورد و به شماره اش نگاهی میکند. پیامکی از فرهاد رسیده. بازش میکند: کوه  
به کوه نمیرسه. ولی من بهت میرسم. دارم برات باران... چرا او فقط باران صدایش میزند. زن صیغه  
ای این را از کدوم نسناسی شنیده بود، قلبش می سوزد و لبش را می گزد. هر کجای زمین هم باشد  
دور میزند و بر می گردند به هم.. از کی فهمید دوستش دارد، از شب میهمانی از شبی که دست  
دختر مو بور تو دستش بود.. یا قبلتر از آن بوسه نصف ونیمه. با آن ضربه حداقل چند روزی وقت دارد  
تا نقشه هایش را سر وسامان دهد. شماره اش را میگیرد. بوق میخورد و صدایی میاید:

-چی میخوای؟

-بی ادب.. سلامت کو؟

نفسهای حرص آلودش را میشنود میداند که داره حرص میخورد:

-مگه دستم بهت نرسه.. کشتمت...

-یک یک مساوی، فرهاد تو شطرنج همیشه بازنده بودی. فک نکرده طی میکنه. چند بار بگم منو  
تهدید نکن...

-مگه اینجا طویله اس. گم شو بیرون صنم...

-نامزدت اومده. این چه طرز رفتارته..

-خفه شو.. خفه شو.. گوشه را قطع کرد. خب اینم از دشت امروز زیر لب آهنگی زمزمه میکرد.

\*\*\*\*\*

صنم لبش به دندان میکشد. دستی بر صورتش را میکشد و فرهاد وسایلش را به دیوار می کوبد. تقصیر اون چیه که پشت تلفن حالش را گرفته اند. پیامی به گوشیش میاد بابک: جزوه ریاضی را برام بیا. ساعت شش همون کافی شاپ همیشگی. فدات.. لبخندی بر صورت کودکانه اش میدرخشد. فرهاد با اون چشمهایی یخیش برود به جهنم.. مردک عنق...

فرهاد لیوانی را به دیوار میکوبد. تحمل این همه تنش عصبی را ندارد. باران از یک طرف، لوس بازیهای صنم از طرفی دیگر.. گربه رقصانی اردشیر از طرف دیگر. خرده کاری را به او محول میکند. تازگیها عروسک جدیدی پیدا کرده، دختر چشمان سیاه و فتان لوندی و عشوه ای دارد همه را جذب خود میکند چو شراب هزار ساله. با خود گرمیند.. گنداش مال منه، عیش و توشش مال آقا. شماره ای میگیرد. چند بوق میخورد:

-الو. فرهادم. دیگه خسته شدم..

....

-حداکثر یه ماه. بریدم...

....

-باشه، خبر میدم.. چش

موهایش را میکشد.. خدا...

\*\*\*\*\*

کامیار دنبال سحر است. در را باز میکند. سحر در آغوش فرشاد همکلاسی دوره فوقشان، پلک میزند. سحر لباسهایش را مرتب میکند. فرشاد شالش را مرتب میکند. کامیار لب میگذرد ببخشید. در را می بندد. صدای جیغ سحر را می شنود: ولم کن. باید بهش بگم. صدای سیلی و گریه و داد فرشاد: به اون چه ربطی داره... شوهر تم...

قلبش و روحش در جنگند. دیو درونش درونش قیام کرده. روی نمکت زیر درخت مجنون مینشینند. سایه اش کنارش خمیده و گریه میکند. حقش فریب نبود. بازی خوردن.. درگیر سحر شده بود. فکریایی هم کرده بود. قدم زد. راه رفت و راه رفت. تا آنجا پایش به ذق افتاد و قلبش به

فغان. اگر میلش با او نبود پس آن خنده ها و چشمکها .. خندیدنها.. صدای اذان از دورها به گوشش رسید. راهش را به طرف مسجد کج کرد. آستینهایش را بالا زد. آبی به صورت. بوی خدا همه جا پیچیده. سحر را دوست داشت، دل را سپرد به نوای اذان

ماهرخ در راباز کرد. منوچهر بود با کیسه ای میوه و ساک دستی در دست، دستهایش پر از خالکوبی و چشمانش پر خنده. ماهرخ زیر لب سلامی کرد: -بیام تو... ماهرخ خندید و چادرش را محکمتر کرد. از سر راهش کنار رفت. حیاط پراز گدانهای شمعدانی بود. منوچهر روی تخت نشست و ساک دستی را روی زمین گذاشت. ماهرخ سینی چایی را روی تخت گذاشت: بفرمایید چایی.. منوچ لیوان چایی را برداشت. به رنگ زیبایی چای و گرمایش دل داد: -بچه ها کجاند؟ - با بابک رفتند پارک سر کوچه.. قند درون دهانش را قرچ قرچ جوید. ماهرخ لبی گزید، منوچ ابرو بالا داد و سینه صاف کرد: - منو میشناسی.. ماهرخ خانم چند وقته میخوام خانم خونم باشی.. بچه هاتم رو چشمام بزرگ میکنم. ماهرخ چادرش را دورش محکم کرد: - من یه مشکل دارم.. چه مشکلی؟ به خدا دیگه زور گیری نمکنم. بارون خانم شاهد.. مشکل شما و کاراتون نیست من از شوهرم ایدز گرفتم. بغض گلویش را می جوید. منوچهر از جایش پرید. رنگش پریده و چیزی زیر لب زمزمه کرد و از در بیرون زد. ماهرخ پوزخندی زد. مردک حتی خدافظی هم نکرد. حتمی خیال کرده با هوا منتقل میشه. آهی کشید. اینم از عشق و عاشقی منوچهر..

پارک خلوت بود. ساقی ها گوشه و کنار را برای یافتن مشتری می پایند. جوانی با ابروی نازک شده سالانه به نیمکت نزدیک شد. کوله قرمز و شلوار جین پاره تنش است. زیر لب تبلیغ میکند: -شیشه کک و باران دستی بر پایش میکشد: - برو رد کارت... جوانک ابروی نازک را بالا میبرد: -ارزون حساب میکنم. مشتری شی

. باران باشنیدن صدای نازکش به قهقهه می افتد. سالهای دور چقدر به صدای نازک فرهاد گیر میداد و غر میزد

. - برو گمشو.. به جوان برخورد و دهان باز میکند به لیچار، سایه ای بالای سرش می بیند. فرامرز بادو برابر هیکلش زبانش را میبندد. فری زنجیرش را تاب میدهد:

-مزاحم آجی؟

باران پوزخندی میزند و بادست برو بابایی تحویلش میدهد. جوانک با دیدن دختر آویزانی از شان دور میشود توی انگشتان چاق فری پراز انگشتر است. به بهای گریه کودکان زباله جمع کن.. -یه

کیس خوب پیدا کردم، خیلی فتانه و نانا. فقط دندون گرده، راستی خبرو و شنفتی. باران مسکنی از کوله اش در میاورد:- کدوم خبر؟

-فرهاد و آتش و لاش کردن. اردشیر داره دست و پاشو جمع میکنه.

.در آبش را باز میکند:- واقعا... دختره چه ریخته. میتونه.

.فری آهنگی با سوت میزند:- باقلوا. یه بچه داره. دختر فراریه.

.باران آهی میکشد. تراژدی دیگر. فریب و فرار به دنیای ناامن بیرون، چه احمقند این دختران ساده لوحیه قرار بذار بینمش... چشم آجی

کامیار کتابهایش توی جعبه ای می چیند. لب تاب را خاموش میکند. چیزی روی قلبش سنگینی میکند. سحر تکیه داده به دیوار نگاهش میکند. حلقه اش را دور انگشتش میچرخاند:

-میدونم از ام متنفری، عشقم بهت فریب نبود. فرشادو پدرم تحمیل کرده ...

کامیار مجله ای را روی زمین پرت کرد:

-چند وقته ازدواج کردی... تو دین حالته.. شرم نداری... کثافت

سحر به گریه افتاده دو قدم به او نزدیک میشود:

-یه هفته اس عقد کردیم....

-یه هفته اس اسم مردی تو شناسنامه میای از عشقت به من میگی... خدا لیوانی را به دیوار میکوبد:

-پودرم کردی سحر... گمشو بیرون...

-تورو خدا نفرینم نکن.. بیخوش... دور میشود... کامیار روی زمین می نشیند.. رویاهایش را به سحر پیوند زده بود.. چه دلخوش بود. زندگی سر هر پیچ آسی رومیکند و تو مبهوت تقدیر و زندگی میمانی... آی زندگی....

\*\*\*

اردو یک روزه بود. بابک کوله اش را روی زمین میگذارد. کوهنوردی آخر او را چه به کوه، صنم مثل قرقی سربالایی را بالا میبرد. پسرها با ابرو نشانش میدهند. موهای بور چو طلا زیر نور خورشید می

درخشد. بادیدنش خنجری بر قلبش حس میکند. رقیب آجیش بود، لخدنی دلفریب زد و از کوله پشتی آب معدنی بیرون آورد. و تعارفش کرد صنم سرخ شد، چه قشنگ میخنده بر عکس اون بابک عنق. سرریز شدن جویی را تو دلش حس کرد.

- بگیرش دیگه دستم خشک شده!

صنم دست دراز کرد و آب را گرفت. بابک دست دراز کرد طرفش .. بجنب عقب موندیم، صنم کنار بابک حس پروانه شدن دارد که پيله اش را شکافته. دست بابک را گرفته و از کوه بالا میروند.

\*\*\*\*

باران نگاهش روی صورت لاغر بچه سمان است. سمان زیباست، لباس فالگیر را پوشیده و چشمان سیاهش جادوی سیاه دارد:

- خانم جان کارت سخته. آدامسی در دهان می چرخاند.

باران سر بی موی کودک را نوازش میکند:

- باباش کدوم جهنمیه؟

سمان چشم روی لباسهای باران میگرداند:

- افغانستان، رفت ولایتش زودی برگرده.. حتمی تا حالا طالبانه کشتش...

- تو کارتو درس باشه. راضیت میکنم..

- خانم بذار فالت ببینم. دستش را گرفت. باران دستش را با حرص کشید.

- عاشق یکی هستی... هی میگی از اش متنفری ولی خانم جان هنوزم عاشقی...

- بس کن. عوض این چرت و پرتها به غذای درست و حسابی به این بچه بده...

سمان شانه بالا می اندازد. حماقت بود بچه را نگه داشته بود. گاهی دلش میخواست بردش دم

پروشگاه ولی طاقت نمیآورد. خودخواه بود.. باران لنگان رو به غروب خورشید میرفت. از خودش

عصبانی بود از فرهاد.. ته قلبش منظر معجزه ای بود تا مثل پایان قصه خوب تمام شه...

اواسط پاییزه و درختان پر از رنگهای قرمز وزرد است. فرهاد این روزها مثل آتشفشان رو به فوران

است. اردشیر دست و پایش را جمع کرده و تا آخر هفته معامله کلانی در پیش دارد. توی حیاط صنم

و دلآرام باهم بازی میکنند. اردشیر شب وروز با عروسک فتانش است. زنجیرش را لمس می کند. گوشیش زنگ میخورد. شماره ای نیفتاده. آهی م یکشد. سالهای دور دلش باران میخواد. پراخم و تشر و دل نگران.. عزیزم. صنم دستی برایش تکان میدهد. دلش دختر ابرکش را میخواد. شماره ای میگیرد:

-الو خبر جدید....

....

-چی مطمئنی؟ خدای من...

.....

-هر چی شد بهم خبر بده... دختر احمق...

مگر دستم بهش نرسه.. سر خود.. بی شعور. صدای جیغی از هیروت نجاتش میدهد.

\*\*\*

کامیار فکر میکرد بدون سحر دوام نمیآورد. ولی زمین نه از حرکت افتاد و نه ساعتها ایستاد. خود را با کار و درس مشغول کرد. باران و ماهرخ بچه ها را میخواستند به مسابقه باد باکها ببرند و کامیار داوطلب شد تا ببردشان. تران و آیدین با بادباک کج و کوله جیغ و داد می کنند. باران پایش را ماساژ میدهد. کامیار نگاهش روی باد بادکهای رقصان در آسمان است:

-با من ازدواج میکنی باران؟

نوشابه به گلویی باران می پرد و به سرفه می افتد:

-چی؟

کامیار با جدیت نگاهش میکند:

-باهام ازدواج کن...

-شوخی بامزه ای بود. شاد شدم..

کامیار با جدیت دست به موی بافته باران دراز میکند. باران عقب میکشد:

-قصه من و تو.. قصه زمینه و آسمونه..

کامیار عصبی بلند شد:

-فرهاد به تو نارو زده و سحر به من.. میتونیم با هم..

چشمان باران گشاد شد. دستش روی قلبش مشت:

-تو چی از من چی میدونی.. زخم اینجا تازه اس. مرهم نمیشیم واسه هم.. دوستشون داریم هر چند

اونا بهمون زخم زدند. زمان میخواد تا ترمیم بشه...

-بذار مرحمت بشم. قلبای تنها همدیگه رو صدا میکنه...

-ولم کن... دوید در دریای باد بادکها گم شد. چشمهایش رابست...

زیر پل مردها و زنها گله به گله نشسته اند و مواد مصرف میکنند. چشمهای بی امید و شانه های افتاده. مردی وسایل دزدی را روی دستمال چرک آلوده چیده، سی دی و کیفهای زنانه و عروسکهای تزئینی. دنبال بتول به صورت زنهای نگاه میکند. زنهای خشمگین سر بر می گردانند. گوشه تاریک مردی با لنگهای دراز و لباس شندره و دو چشم یخی پوچ به دیوار تکیه داده، چشمان مرد دو چاله تو خالی است. دست راستش چو چوب خشکی در کنارش، کابوس شبهای فرهاد و سالها خودش بود... سالهایی دور انباری ته باغ متروک پناهگاهشان بود. هرچند فرهاد خیابان و زیر پل را ترجیح میداد به انباری تاریک سیاهترین خاطراتش با یاقوت عمومی ناتیش...

ولی آن شبهای بارانی که سگ هم دنبال جان پناهی میگشت. انباری ته باغ متروک پناهشان میشد. در خیابان که زندگی کنی، زودتر رشد میکنی و قد میکشی. درد بازی کامپیوتری و موبایل نداری... درد پناهگاهی و پنهان شدن داری و پرکردن شکم با هرچیز گرمی...

باران و تگرگ از صبح شروع شده بود، هراز چند گاهی صدای رعد زهره ترکشان میکرد چند تکه جوراب و گل و توی دستشان باد کرده بود. فرهاد پتوی کهنه ای دور خودش پیچید. بابک خوابیده و باران مشغول حساب کتاب بود. پلیور کهنه گشادش در تنش زار میزد:

-پول کم داریم؟

فرهاد سیب زمینی را لای نان گذاشت:

-واسه چی خورد و خورا کمون کافیه!



-کارد بخوره تو اون شکمت...واسه خریدن دفتر و کتاب میگم..

چشمان آبی فرهاد برقی زد:

-دفتر و کتابو ولش، ممد کتونی دزدی میفروشه دس اول..

باران دفتر کهنه اش را بست:

-واسه تو میخوام..

فرهاد چهار زانو نشست:

-دوباره شروع نکن ها... نمیخوام..

باران ضربه ای به پشت سرش زد:

-گاگول، قدت اندازه خرسه..مخت اندازه نخود، واسه همینم اون یاقوت از ات استفاده میکنه. دفتر تو

پاشو بیار..

فرهاد غر غر کنان از زیر آت و آشغالها دفتر پاره ای را بیرون میکشه و به دست باران میدهد. باران

دفتر را بالا و پایین میکند، پیشرفتش عالی است..

فرهاد نیشش شل شد:

-بسمه دیگه.. نیگاه همش نوشتم..

-اسمتو نوشتم مدرسه شبانه.. سجتو میخوان..

اخمهای فرهاد درم شد:

-من نمیرم مدرسه، سجلم دست یاقوت نمیده..

-تو غلط میکنی نمیری مدرسه، یاقوتم گ.. میخوره سجتو نمیده.

فرهاد دهان باز میکند ولی صدایش در ضجه های دلخراش گم میشود، باران لرزید:

-چی شده؟

رنگ فرهاد سفید شده:

-یاقوته..بازم یه پسر و خرکش کرده ...

باران از کوله اش چیزی بیرون کشید. کلی بر اش آب خورده بود. فرهاد خود را تکان میداد:

-اگه چیزی بگم سرمنم اون بلا رو میاره...باران نرو..

باران از انباری بیرون زده بود. باران بر صورتش شلاق وار میکوبید. پسر لاغریتوی گل ولای جیغ میکشید. یاقوت مست پای لاغرش را گرفته و به طرف خودش میکشید:

-خوش میگذاره...پسر جیغی دوباره کشید.

-ولش کن..عوضی...

یاقوت برگشته و ریشخند کنان سیاحتش میکرد:

-موش کوچولو..تو کجا بودی تا حالا...

باران شوکر را به طرفش گرفت. دوباره...یاقوت روی زمین افتاد توی چشمان آیش ..جنون وحیرت بود. رو به پسر تشر زد:

گمشو...پسر وحشت زده شلپ شلپ کنان در باران گم شد. شوکر را دوباره به تن یاقوت زد. یاقوت لرزید و دستها و پایش درهم گره خورده بود. از دهانش کف بیرون می ریخت. با قلبی سنگین به انباری برگشت. فرهاد هنوز می لرزید. دلش گرفته بود از خودش ..از زمانه..از آدمها...فرهاد را به آغوش کشیده سرش را نوازش داد:

-جات پیش من امنه...باهاتم...

صدای زنی از هپروت خاطرات سالهای دور درش آورد:

-دنبال کی هستی خوشگله؟

زن موهای زردش را چتری روی پیشانی ریخته، آرایش غلیظی دارد. بادیست یاقوت را نشان میدهد:

-موجود بی آزاریه..دست را دور گیجگاهش میچرخاند..یعنی کم داره..جنس میخوای..

باران سری به افسوس برای زندهای کارتون خواب تکان میدهد:

-بتول میشناسی؟ پیرزنه..

زن یکی به سیگار بهمنش میزند و دودش را توی صورت باران فوت میکند:

-بتول تریاکی... صب کن یه کم فکر کنم...

-اسمت چیه؟

زن زیر چشمش گود رفته و سیاه است:

-زیبا، زیباییش در پس هاله های مواد گم شده:

-اونجوری نگاه نکن، یه زمانی یه محل بود و زیبا... پدرم منو فرستاد خونه مرد معتاد، از چاه در

اومدم افتادم مرداب.. بتول چند ماه پیش پرید، قاطی موادش آشغال بود...

باران روی زمین می نشیند. زن سیگاری آتش زده و به دستش میدهد:

-کس و کارت بود؟

یکی به سیگار میزنه. دودش به سرفه می اندازدش طوری که اشک به چشم میاورد، سیگار را به طرفی پرت میکند. ابروهای تتو شده زن بهم می چسبد. از سر همدردی دستی بر شانه اش میزند:

-تو قبرستون... چالش کردند. باران صدای جیغ زنی را می شنود. منگ نگاهش را به زن کنار دیوار

بر میگرداند. زن جوان است. موهایش سیاه و درهم است. چشمهایش سفید و دهانش باز

مانده.. زیبا داد میکشد:

-مگه سیر که.. عاقبت هممونه.. اینجوری ریق رحمتو سر میکشیم... بچشو دزدیدن..

باران حالت تهوع دارد. توی سرش طبل میکوبد. دست بر دیوار میگیرد و دور میشود از زندگی نکبت

خودش... بتول.. زیبا.. کی مسئوله.. خودش.. خانواده.. مادرش... زمانه...

قبر بتول میان قبرهای بی نشان و گمنام. بسته خرما را روی قبر خاکی گذاشت. کی بر اش گریه کرده.. بسته سیگار را روی قبر گذاشت. پرنده هم پر نمیزد. جز سگ و لگردی در دور دستها کسی نبود... قلبش پر بود. پر از خون و گلایه.. سر کی باید خالی میکرد. گوشیش را در آورد. شماره آشنایی نامردش را گرفت. یک بوق.. دو بوق.. صدای شلوغی و خنده بود. دلش پراز زهر بود.. فرهاد باید میشد چاه غصه هایش...

-الو... باران...

دردهایش سیل شد:

- کجایی.. نامرد.. بتول مرده... غصه دارم.. دارم می میرم.. چرا من بودم.. وقتی گشنه بودی.. وقتی از ترس یاقوت شبا جاتو خیس میکردی.. دو روی نامرد.. تو بهم بدهکاری... همتون نامردید.. توهم لنگه یاقوتی... به هق هق افتاده... بارون خسته اس...

نفسهایی از پشت تلفن به گوشش میرسد:

- پس از شغل شریف نجات دنیا دست کشیدی.. باران تسلیم شدی.. خیلی دلم میخواد قیافتو ببینم...  
آشغال این دفعه بینمت خودم میکشمت..

بی تربیت..

- تو گور عمو جونت بخندی.. تا باران تسلیم بشه.. گوشی را قطع کرد کوله اش را برداشت.. پایش را بر زمین میکوبید و غر میزد: همه تون از دم بی لیاقتید.. چش سفید...

اولین ستاره های شبانگاهی از دور سو سو میزد...

فرهادچشمانش غرق خون بود.. موبالش را بیرون آورد.. سیم کارتی تویش انداخت و شماره ای خاص را گرفت:

- الو منم...

.....

- خیلی فشار رومه... خستم...

.....

- تا آخر هفته...

گوشی را قطع کرد سیم کارت را بیرون کشید.. توی توالت انداخت و سیفون را کشید.

اردشیر با عروسک فتانش می رقصید.. رقص نور و صدا بود.. جامههایی که پیایی خالی میشد.. جامی برداشت.. مایع سرخرنگ را تکانی داد.. اینجا چه میکرد.. سالهای دور چه خوب بود.. قول داده بود دیگر آن مایع شیطانی نخورد.. اولین بار سالهای دور خورده بود..

فرامرز میان دوستان و بچه های گل فروش برایش آبرو میذاشت. عصر یه روز داغ تابستانی فرامرز میان کل کل های نوجوانی و شور و فشار بلوغ، فرامرز شیشه ای را نشانش داده بود پیچیده در زورق.

فرهاد به جان جوشهای جوانی افتاده و فکرش به بطری ممنوعه بود. فرامرز چشمکی بهش زد:  
- عصری بیا گاراژ حسن کور.. عشق و صفاست..

فرهاد به چراغ های قوه کوچک و ماشینهای اسباب بازی و میرفت. فرامرز زهرش را ریخت:  
- از ننه تم اجازه بگیر بیا!

- باران ننه ام نیست. دوستمه... فرامرز رفته بود. دل پیچه گرفته بود. از هیجان لمس دنیای جدید و تجربه های جدید مرد شدن..

باران ساندویچ های کالباس را توی نایلون چید. دلش شور بابک رامیزد مدرسه اش دور بود و بابک بچه. فرهاد با چوب روی زمین اشکال نامفهوم میکشید. باران با خود غر زد.. اینم هی لنگاش دراز میشه. کی باز زده تو سرش.. دوتا از ساندویچها را برداشتو سراغش رفت:

- باز چی شده عین این غازای ننه مرده گردنتو خم کردی؟  
فرهاد با ساندویچ و میرفت:

- گشتم نیست..

باران دست بر پیشانیاش گذاشت:

- تب کردی.. چند بار گفتم از این یخماکای اسی نخور..

فرهاد دستش را کنار زد:

- حوصله ندارم.. میرم بیرون..

- کجا به سلامتی.. نیگاه انگار دارم گل لگد میکنم...

گاراژ تاریک بود. دختر بلند قد بود. با موهای زرد و لبهای قرمز.. لباسش باز بود. فرهاد آب دهانش را قورت داد. فرامرز معرفیش کرد:

-ایشون ملکه اس. دختر لیوانش را با عشوہ بر لب زد. فرامرز لیوانی به طرفش گرفت:

-از امشب مرد میشی...

لیوان بوی بدی میداد. دختر خندید. هیولای درونش دهان باز کرد. بخور دیگه.. لیوان را نوشید. گلویش سوخت. اشک بر چشمش آورد. دختر باناز انگشت بر شانه اش کشی. تصاویر کج و کوله شده بود. صدای فریاد آشنا بود. باران بود.

-اینجا چه خبره؟

فرامرز به لکنت افتاد..

-باران خانم امشب یه ضیافته... خوش اومدی. این لنگ درازتم دعوت کردم اینجا تا مرد شه..

صدای سیلی بود. چشمهایش را برهم زد.. صدای جیغ ملکه بود:

-برو بیرون جونور.. اینا مشتری خودمن..

-خفه میشی یا خفت کنم.

فرامرز چشم گرد کرد:

-ببرش حوصله شر ندارم. ضربه ای به لنگهای درازش زد،

باران زیر کتفش را گرفت. روبه فری کرد:

-احمق. صدتا مرض میگیری... دیگه دور وبر این بچه نبینمت... دفعه بعد با چاقو ریز ریزت

میکنم. منو که میشناسی...

سرش درد میکرد. دهانش مزه تلخ میداد. چشم باز کرد. توی تکش بود. صدای خنده های بابک

بود. گیج و منگ بلند و شد و بیرون رفت. بابک با گل ور میرفت. صدایش زد:

-بابک باران کجاست؟

بابک دستهای گلش را تکان داد:

-آجی از دستت کفریه.. دیشب همش آواز میخوندی..

به طرف شیر آب رفت و سرش را زیرش گرفت. سرش طبل میزد یکی. به ته انباری رفت. باران شکل خانه اش کرده بود کمد زوار در رفته. اجاق خوراکیزی.. بشقاب و لیوان. از فلاکس چای تو لیوان ریخت. باران با نان داغ آمد.. فرهاد زیر لب سلامی به او داد. باران محلش نداد. سفره را باز کرد و از یخچال کره و مربا و پنیر را تویش چید.

بابک نق میزد:

-منم چایی میخوام؟ کنار سفره نشست. تکه ای نان برداشت. خالی با چایی قورت داد. باران برای بابک لقمه درست میکرد. فرهاد هم لقمه میخواست.

بابک دوباره نق زد:

-لقمش کوچیکه..

-بخور دیگه.. هی نق میزنی..

شجاعتش را جمع کرد:

-باران دیشب من..

باران لیوان چایش را پر کرد. بابک دوباره غرید:

-آجی واسه منم بریز.

. -نمیشه.. لقمه تو بخور...

-نمخوام. چرا فرهاد نمیخوره..

-گشتم نیست، نیم خیز شد تا از سر سفره بلند شه. باران توسری محکمی بهش زد. فرهاد نشست. باران نصف نان را کند و تویش پنیر و کره و مربا ریخت. لوله اش کرد و به دستش داد. دستی بر سرش کشید. باران لوان چایش را برداشت:

-کوفت کنید.. صداتون در نیاد..

فرهاد تکه ای از لقمه را خورد آخر کدام آدمی پنیر را با مربا میخورد او دومیش باشد.

-بابک تو دیگه مرد شدی.. باران اخم کرده بود.. مردی به خوردن زهر ماری نیست. مردی اینه معرفت داشته باشی و نامرد نباشی..

جام را توی سینی برگرداند. سالهای دور خیلی وقت بود تمام شده بود. باران نامردش خوانده بود.. بعضی روزها دلت پره از هرچه زندگی، دلگیری از زمانه. دستت به کسی نمیرسه تا حرص دنیا را بر سرش بکوبی. باران ظرف خرما و حلوا را برداشت. شیرینی بهشتی تنها دستپخت عالیش را توی ظرف ریخت. بتول این شیرینی را دوست داشت. روی قلبش سنگینی را حس میکند. دایره آشنایای دورش کم و کمتر میشد. بابک لباس سیاهی پوشیده بود، هیچوقت رابطه آنها را درک نکرد.. هوای زندگیش این روزها ابری بود. در حیات را بست و چشم در چشم کامیار شدند. زیر چشمی به لباسهای آبیسی نگاه کرد. رنگ و رخس به عاشقهای دل شکسته نمیخورد..

-سلام...

-کجا به سلامتی؟

بابک نگاهش را مثل توپ پینگ پونگ مابین خواهر و استادش میگرداند:

- قبرستون...

لحن کامیار سرد شد:

--به سلامتی... انتظار این برخورد را از باران نداشت.

باران ابرو بالا داد:

-بتول مرده.. داریم میریم سر خاکش...

کامیار دست بر موهایش را برداشت:

-پس میرسونمتون...

خواهر و برادر چشمکی برای هم زدند. بابک در ماشین را باز کرد. باران زیر لب غر زد.. عاشق مارو باش..

کامیار از آینه باران را دید میزد:

-اشکال نداره بریم شرکت.. من فلشمو جا گذاشتم..

-نه..



بابک با ضبط و میرفت. آهنگها را جلو و عقب میکرد. باران خرمایی برداشت:

-بسه دیگه.. این مهندس رفت فلش بسازه..

باشه.. بابا بداخلاق.

باران پایش خواب رفته بود. از ماشین پیاده شد. چند بار به پایش زد و مور مورش شد. لبهای چاک خورده اش را با زبان تر کرد. چه چیزش به دختران رفته بود دغدغه زندگی او چی بود و همسالانش چی؟ باد سردی وزید. محوطه پراز برگهای زرو و قرمز بود. شال سیاهش را محکم کرد. بابک با موبایلش و میرفت. سر بلند کرد. کامیار بود با دو مرد دیگر. نیشخندی به خاطر دلش زد. آشنایی سالهای دورش بود. و مرد قد بلند دیگر دک و پزش عالی بود. فرهاد در نظرش جنس بنجلی بود رویش جلای طلایی داده اند. بابک هم از ماشین پیاده شد:

-این خرمگسم اینجاست.. چه دمی عجب پایی...

حالا مردها نزدیک شده بودند. فرهاد رنگ نگاهش عصبی و پر از راز بود. مرد غریبه لبخند گشادی زد:

-سلام..

باران چشمان جستجوگرش را به چشمان آبی فرهاد دوخت.:

-سلام. کامیار خان کجایی.. دیرمون شده.

کامیار اخم داشت:

-بخشید الان میریم..

مرد کلاس بالا خندید:

-معرفی نمی کنی کامیار؟

کامیار به طرف ماشین رفت:

-ایشون باران خانم و برادرش بابک جان..

مرد به طرف بابک دست دراز کرد.. فرشادم.. بابک دستش را فشرد. فرشاد دستی بر شانه فرهاد کوبید:

-ایشونم شریک من مهندس فرهاد..

بابک پقی زد زیر خنده:

-مهندس

فرشاد لب گزید:

-آره..مهندس شیمی..فرهاد مگه دانشجو نیستی...

فرهاد ابرو بالا داد:

-آره..بابک لب ولوچه اش را جمع کرد..فرشاد با لذت به نگاههای عصبی جمع نگاه میکرد:

-شما همدیگه رو میشناسین؟

بابک دستهایش را باز کرد:

-بله..همسایه قدیمیمنه..چند سال رفتن تورتو کلاس بالا شدن..باطعنه به فرهاد نگاه کرد:-مگه

نه مهندس!

باران به قطرات عرق روی پیشانیش می رقصید..موبایلش توی جیبش لرزید..منوچ بود:

-الو..چند قدم دور شد زیر درخت مجنون

-کدوم گوری هستی؟

....

-مگه من مسخره توام...چرا نرفتی؟

...

-مگه تو دختر بچه ای!

....

-رفتی دنبال ماهرخ رفتی...

.....

-سرمن داد نزن ..میام خفت میکنم

....

نرفتی من دگه منوچ نمی شناسم.

عوضی..مردک پ...

مردها از شنیدن فحشهایش مبهوت می مانند.فرشاد چرتی پراند:

-چقدر خشن..

بابک چنان نگاهی حواله اش می کند به معنای خفه شو!

باران لنگان نزدیک میشود .پایش میگیرد.مجبوری روی زمین می نشیند.پایشرا ماساژ

میدهد.شلوارش را کمی بالا میدهد.بابک از پشت ماشین جعبه شیرینی را بیرون

میاورد.کامیارنگران است.فرهاد سینه اش را می مالد.بابک نزدیک خواهرش است.بند چرمی را باز

میکند.پراست از چاقوهای ریز و بزرگ...جعبه شیرینی را به طرفش میگیرد:

-بخور فشارت افتاده،

باران لنگان میاید.حوصله ندارد .توی ماشین می نشیند.افکارش در دور دستهاست.فرهاد رنگش

تیره شده و مظلوم مثل آن سالهای دور..بابک با رد نگاهش جعبه را به فرهاد داد...چشمهایش را

بست ..در زمزمه آهنگ غرق شد.

فرهاد به تابلوی رنگ و روغن نگاه میکرد.زندگیش هم مثل آن قاطی و درهم بود.فرشاد با دو لیوان

چایی آمد.لیوانها را روی میز گذاشت..چه دختری..چاقوهاشو دیدی؟کجایی؟زنجیرش برق

میزد.بادست شقیقه اش را فشرد.فرشاد خودرا روی مبل انداخت:-عاشقش بودی؟چشاش سگ

داشت..فرهاد عصبی از جایش بلندشد:-فکر میکردم دوستم نداره...-تو هم رفتی سراغ پول..بلند

شد وشانه اش را فشرد:-بی خیال...فرهاد موهایش را چنگ زد:-حالا از ام متنفره...-باشه..وضع

تو بهتره از منه...زنم منو دوست نداره...آهی کشید.لب فرو بست.گاه باید سکوت کنی و بگذاری باد

حرفهایت را با خود ببرد.\*اردلان مشت

تخمه درون دهانش چپاند:

-خانم بدجور مشکوک میزنه ؟

باران از روی پل عابر پیاده به پایین نگاه میکرد. ریسه لامپهای رنگی از دور چشمکی به آسمان میزدند:

-چطور؟

اردلان دوباره مثنی بر دهان چپاند. جوی باریکی از دهانش جاری بود:  
-دارند دس وپاشون جمع می کنند. نوذر میگف آخر هفته معامله کلانیه...  
ماه لاغر و رنگ پریده بود.

-خانم من نمیتونم بیشتر از این خبر بدم..

خیلی خب.. باران بسته پولی را به طرفش گرفت.

اردلان چشم لوچش را مالید:

-عزت زیاد. عقب گرد کرد تا برود. صدای باران متوقفش کرد:

-لال می میری. اون گوشی درب وداغانم را بده..

اردلان گوشی را از جیبش بیرون کشید:

-دس خودم نیست،

بابک کتابهایش را زیر بغل زد. دستی برای دوستانش تکان داد. دخترک تنها نشسته بود. عینک بزرگی روی صورتش بود. به او نزدیک شد. هق هق میکرد. دست بر عینکش بردوان را برداشت. زیر پای چشم دخترک سیاه بود. کسی با مشت به صورتش کوبیده بود. صنم سر بلند کرد. درون چشمانش دخترکی تنها سر روی زانوانش گذاشته بود. -کی زده؟ صنم دست برد به صورتش:-  
عموم زده، یه روزمیگه زن فرهاد شو. فرداش از اش طلاق بگیر. خستم کرده.. من نمیخوام برم آمریکا...

چیزی درونش فرو ریخت. برای بابک اوایل بازی بودولی بعد درگیرش شد. قلبش می طپید. برای صنم

\*\*\*\*\*

فرهاد در را نیمه باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت. سمان در حال آرایش کردن بود. جلوی آینه ایستاد. سمان خواست جیغی بکشد. فرهاد دست بر دهانش گرفت: -خفه، کاریت ندارم، زمان نداریم.. اردشیر تا آخر امشب می کشتت. اون توله سگتم  
.چشمان سمان از وحشت گرد شده:-

با باران کجا قرار گذاشتی؟ حرف اضافه بزنی، خودم گردنتو میشکنم  
.سمان اشاره ای میکند. فرهاد دستش را بر میدارد:-مرتیکه باران کیه. ولم کن.  
.فرهاد دست بر گلویش میگذارد و فشار میدهد:-مگه من باهات شوخی دارم.  
.سمان به خر خر افتاده و با چشمانش التماس میکند. فرهاد ولش میکند. با پا ضربه ای بر پایش میزند.. باس زور بالا سرتون باشه.  
.سمان نگاه نفرت آلودی بهش کرد.  
-برو به جهنم، آدرسش رو پل...  
فرهاد نفسش را حرص آلود بیرون داد:  
-من جای تو بودم زودتر خودمم گم و گور میکردم....

\*\*\*\*\*

باران سردش بود. هوای آبان ماه زودتر از سالهای پیش سرد شده بود. اولین ستاره های شبانگاهی هم سو سو میزدند... پس کجا مانده این سمان وامونده.. صدای قدمهای راحت کرد خواست برگرد عقبکسی محکم کوبید پس سرش.. چشمهایش را بست و نالید..  
سرش درد میکرد. سعی کرد تکان بخورد. چیزی رویش بود. زمزمه ها اول نامفهوم بود ولی بعد واضنتر شدند. صدای کلفت مردی بود.  
-کارت عالی بود؟

صدای نازک و ریز آشنای نامردش بود. صدایی که قلبش با شنیدنش گرومپ گرومپ میکرد.. صدای فرهاد بود..  
-از اش حساب میبری؟

فرهاد خندید:

-نه بابا.. تو مطمئنی همشون دستگیر کردی؟

کسی رویش خم شده بود. صدای نفسهایش را می شنید:

-نمیخواهی بلند شی باران خانم؟

چشمهایش را باز کرد و سیخ نشست دستهایش باز بود. فرهاد و مردی با چشمان سیاه و نیشخندی بر لب نگاهش میکردند. دست بر شالش کشید:

-اینجا چه خبره؟ فرهاد...

فرهاد چشمهایش نگران بود:

-حالت خوبه؟ سردرد یا حالت تهوع نداری؟

باران عصبی به مرد با نگاه خندانش دندان قروچه ای کرد:

-بازیه .. اینجا چه خبره. این مردک کیه؟

فرهاد سلقمه ای به مرد زد:

-بنال دیگه..

مرد با آرامش از جیب کتش کارتی بیرون آورد و به طرف باران گرفت. باران کارت را گرفت. عکس پرسنلی مرد بود. پلیس بود:

-از اینا میخوای من صد تاشو برات جور میکنم. فرهاد دوباره بازیت گرفته؟

چشمان مرد سرد و سخت شد. اینبار از کت جادویش اسلحه ای بیرون آورد:

-خانم کوچولو این یکی واقعیه. میخوای لمسش کنی؟

رنگ باران پرید. فرهاد با لبخند نگاهش میکرد. حرصش را در آورده بود. مرد ادامه داد:

-من سرگرد بهزادیم مامور مبارزه با مواد مخدر. چند ساله دنبال اردشیر بودیم بنابر دلایلی فرهاد خبرچین ما بود و کمکمون میکرد. حالا هم من باید برم. دست فرهاد را فشرد. در را بست.

هزاران سوال در مغزش چرخ میخورد. همه چیز بازی بود. فرهاد با ابروی بالا رفته نگاهش میکرد. پای چلاقش.. دلی بی آزار.. نامزدیش.. دستش را بلند کرد و توی سر فرهاد زد. فرهاد آخی گفت وناله کرد:

- چرا میزنی؟ باران خوشحال نیستی!

باران اخم کرد:

- گاگول چند سال دیونم کردی؟ هی غصشو خوردم. هی گفتم کجا کم گذاشتم. راه بیفت امشب ظرفیتم پره.. فقط لطف کن خفه خون بگیر... حوصلتو ندارم..

فرهاد ماشین را روشن کرد نا امید بود. باران چشمهایش را بسته بود.

- باران. نمی شد بهت بگم.. به خدا..

فرهاد چی گفتم.. راه بیفت..

بداخلاق

وقتی کاری انجام میدهی، باز تاب کارهای ما مدت‌های مدید با ماست. ولی ما می‌خواهیم همه چیز سر جایش باشد. ولی هیچ چیز سر جایش نمی ماند مثل چینی بند زده، باران سیگاری آتش میزند. هنوز در حیرت است. گوشیش را در میاورد تا شماره سمان را بگیرد. فرهاد از توی آینه نگاهش میکند: - سمان را فرستادم رفت. تعجب نکردی چطوری پیدات کردم؟ با افتخار مثل جوجه خروس سینه باد کرده حرف میزد. باران به درخشش موهایش فکر کرد. شیشه را پایین داد و ته سیگار را بیرون انداخت. لحنش سرد است: - چرا کتکم زدی؟

- واسه خاطر خودت بود. اردشیر و پلیس بهت حساس شده بودند. باران ضربه ای دیگر به سرش زد. چشمان فرهاد قد هندوانه گرد شد. ماشین را متوقف کرد: - چرا میزنی؟ پاشو بیا جلو بشین.. باران خودش را جلو کشید و نیشگونی از بازویش گرفت: - گاگول حتمی باید چلاغم میکردی؟ فرهاد آخی گفت: - خودتم با چاقو ناکارم کردی..

- خیلی خب راه بیفت.

کجا برم باران آدرس را داد.

- خونه را عوض کردی؟ - آره

نصف شب بود. باران از توی کوله پشتی مابین خرت و پرت کلیدی پیدا کرد. برگشت و به فرهاد نگاه کرد که به سیاهی شب زل زده. چقدر مظلوم شده بود. ولی دلش شکسته بود. کلید را توی در انداخت و باز کرد. داخل حیاط شد و در را بست. فردا بهش فکر میکند. تا صبح خوابش نبرد. هی از این دنده به آن دنده غلت خورد. توی عمرش از بازی خوردن بدش میامد. آنهم از فرهاد مغز فندقی، یعنی دیشب کجا رفته. نگرانش بود مثل سالهای دور. لباسهایش را پوشید ساعت ۸ بود. در حیاط را باز کرد. فرهاد بود بانان گرم در دست:-

سلام،

باران اخم کرد:- مگه نرفتی؟

فرهاد دستی بر موهایش کشید:- گشنت نیست. باران کوله را روی دوشش جابجا کرد. ماشینش همان جای دیشبی بود، شب توی ماشین خوابیده بود:- باران من جای امن میخوام؟  
-به من چه برو به پلیس بگو. گویا با تمام شدن نقشش حساب محکم ظاهریش شکسته شده در ته چشمانش استیصال را دید. کلید را به طرفش پرت کرد:- جواب بابکو خودت بده؟

-نمیایی تو

باران دستی تکان داد:- نه کار دارم!

در خانه روبرویی باز شد. کامیار بود. با لباسهای شیک. با دیدن فرهاد ابرو بالا داد:- سلام، شما کجا و اینجا کجا؟ فرهاد خندید:- به آق استاد. صبح متعالی بخیر کامیار به طرف ماشینش رفت:- بارون بیا برسونمت. فرهاد اخم کرد و دستش را دور کمر باران انداخت:- باران کار داره. باران ته دلش یه جوری بود خشم و سرخوشی، کامیار لبخندی زد:- خیلی خب.. خدافض. فرهاد نگاهش به ماشین کامیار بود:- این پسر به چه حقی بارون صدات میکنه؟ باران دستش را از دور کمرش باز کرد:- چسبیدی به مگه اما مزاده ام

فرهاد بازویش را چسبید:- مگه با تو نیستم؟

-هوی تو باز جو گرفتت. به تو چه! فرهاد در را باز کرد و به داخل خانه کشاندش:- خجالت نکش ادامه بده.. باران مستی حواله سینه اش کرد:- برو به زنت گیر بده.. فرهاد سینه اش را مالید:- زن کجا بود بابا همش فیلم بود. یه غلطی کردم توش موندم حالا بیا یه چایی بده کوفت کنیم دستش را کشید. بابک با چشمان خون آلود نگاهش میکرد. دعوا نکرده بودند، فقط سر و صورتشان کبود



شده بود. بابک می خندید: -مامور مخفی بودی. همه اش فیلم بود.. داش فرهاد تو مطمئنی خبرچین پلیس بودی؟ باران قندی به طرفش پرت کرد: -خفه بابا.. وسطاش یه نفس بگیر. فرهاد چمدانش را توی اطاق گذاشت. بابک لیوان چابش را برداشت: -آجی میخواهد اینجا بمونه؟ باران موهایش را بافت: -پس کجا بره. جونش در خطر.

بابک صدایش را پایین آورد: -جواب مردمو چی بدیم؟

-مردم.. کدوم مردم.. تو این چند سال یکی اومد بگه خرت چند؟ تنها بودم.. خالا گور پدر هرچی حرف مردمه ..

فرهاد موهایش را باحواله خشک میکرد: -چی شده باران چرا دادمیزنی؟

باران اخم کرد: -دارم میرم خونه ماهرخ مریضه. دس تنهاس. بابک کتابهایش را توی کوله اش گذاشت: -صب کن منم بیام!

فرهاد زنجیرش را به گردن انداخت: -پس منم بیام دیگه اینجا حوصلم سر میره..

بابک پقی زد زیرخنده: -آجی آی کیو حال میکنی!

باران شالش را دوباره روی سرش انداخت: -بابک اذیتش نکن! فرهاد بیا مارو برسون .

\*\*\*\*\*

بخش سوم

در جزیره سرگردانی

در دستانم خطی نیست

نه خطی که آینده ام را بگوید

نه خطی که مرا به

کسی برساند

من تمام خطوط دنیا را

در چشمان پنهان کرده ام

تا از نگاه متعجب کف بین ها

دلخ خنک شود

ماهرخ چادرش را مرتب کرد. مطب خلوت بود. درخت نخل مصنوعی گوشه دیوار بود. منشی ماسکی روی صورتش بود. باران به پوستر روبان قرمز روی دیوار نگاه کرد. دختری با شکم بزرگ وموهای بیرون ریخته از شال، سرش توی موبایلش بود. باران پوزخندی زد: -حتمی نمیدونه اومده چه دکتری؟

ماهرخ آهی کشید: -دختر بیچاره!

باران سنگینی نگاهی را حس کرد. سرش را بالا آورد. جوانی قدبلند باموهای درهم وساعت ولباس مارکو نگاه هیز، پسر چشمکی زد. باران نگاهش به سردی یخهای قطب جنوب شد. پسر جوان رنگش پرید. منشی اسمشان را صدا زد. دکتر به آزمایشها زیر ورو میگرد. عینک بزرگی بر چشم داشت. با خودکار روی کاغذ چیزی نوشت: -هنوز هیچ علائمی توشما عود نکرده. درچشمان ماهرخ نور امیدی شعله ور شد، دکتر لبخندی زد: -بهضی مواقع تا ده سال هم نشانه ای دیده میشه. ماهرخ چشمانش دریاچه شد: -خانم دکتر من دوتا بچه دارم. باران دستش رافشرد.

ماهرخ جان ناامید نباش، متاسفانه تو ایران زنان قربانی ایدزند. بیشتر از همسرانشون میگیرند. من مریضی داشتم سه ماه ایمنی بدنش از دست رفته وسرطان گرفته. اولین نشانه هام تب طولانی وسفیدک زدن لب و تبخالهای طولانی...

باران در کوله اش را بست. روی درآسانسور کاغذی بود. مبنی بر خرابی. باران با خود غر میزد: خداتومن پول بلیتیشه اینم از آسانسورش.. ماهرخ خندید: -بیا دیگه رسیدیم. به طبقه همکف صدای داد وفریادی از بالای سرشان شنیده میشد. سرشان را بلند کردندهمان دختر حامله بود. مرد چهار شانه کچلی هم دستهایش را گرفته بود. دختر فحش میداد. فضای زهر آگینی درهوا شناور بود: -خاک تو سرم خدا بچم ایدز داره. خودم ایدز دارم، توی کثافت بودی چرا اومدی سراغ من

مرد کچل عصبی بود: -تو آروم باش عزیزم.. به خدا خبر نداشتیم.. تازه فهمیدم. زن جیغ میکشید: -

تو خدا میشناسی.. ازات متنفرم من این بچم رو نمیخوام. با مشت به شکمش میکوبید. فضای خفقان بود و لحظه ها آبتن حادثه.. زن ومرد گلاویز شده بودند. صدای تالایی شنیدصدای یازهرای

ماهرخ و شیون زن وناله مرد. دختر روی شکم کنار پایش افتاده بود. مرد بر سرش میکوبید جوی باریکی از خون روی سطح زمین جاری بود. ماهرخ و مرد زیر دست و پای زن را گرفته و بردنش بیرون. باران به دیوار تکیه داد و سیگاری بیرون آورد. زن همیشه مظلوم تا کی باید چوب هوسهای مرد را میخورد. صدای از هیروت بیرونش آورد. همان پسر ساعت مارک بود. کارتی به طرفش دراز کرد: -من ارسم. هر دو مثل هم هستیماگه دوست داشتی باهم آشنا شیم.

باران به کارت نگاهی انداخت: -اوه طرف مهندسه.. خداجون هر کی یه تختش کمه میزاری سر راه من..

ماهرخ با گوشه روسری اشکش را پاک میکرد. راننده تاکسی از آینه نگاهشان میکرد، باران نیشخندی زد. مردک انگار با نگاه کردن چه فیضی میبهره.. موبایلش زنگ میخورد. از جیبش در آورد: -الو.. صدای خنده و جیغ بود از پشت خط

.....

فرهاد چی میخوای؟

.....

باشه گوشه را قطع کرد. چشمانش را بست. ماهرخ به لبهای کش آمده باران را سیاحت میکرد. باران زمزمه کرد: -فرهاد بود ماهی خریده شب میاره خونه..

پسرک نوجوان بود. ریزه. چشمهایش دودو میزد. لباسهایش کهنه و چشمانش روی شال سیاه باران بود. باران شناسنامه را پشت و رو میکرد. نه نام مادر و نه اسم پدری!

-چند وقته از بهزیستی بیرون اومدی؟

پسر دستهایش را درهم گره زده بود:

-پنج ماه.

-منو نگاه کن

سرش را بالا آورد. باران ته چشمانش پسر تنها و بیکیس را دید. گوشه حیاط بچه ها گرگم به هوا بازی میکردند. پسر از نگاه سرد باران خود را جمع کرد. پنج ماه کتک خورده بود. برای تکه ای نان، آدمها چه بیرحم بودند. دیروز در کتک کاری مردی با خالکوبیهای عجیب و غریب توی دستهایش

نجاتش داده بود و آدرس این خانه راهدیه! بوی شعله زرد توی هوا جاری بود. ماهرخ باظرف میوه ای آمد و روی تخت گذاشت:

- بخور مادر جون!

دست پیش برد برای برداشتن سیبی و چشمان را بست. موبایل باران بود با صدای شبیه آب. باران اخمهایش را درهم کشید: - الو مگه خونه نرفتی؟

.....

- آدرس اینجارو میخوای چیکار! برو خونه میخوای دردسرشی واسه بچه ها؟

.....

- من با تو چیکار کنم کار دارم... خدافض

ماهرخ ابرو بالا میدهد:

- کیه باران جان؟

باران موبایلش را توی جیب میگذارد:

- فرهاد دیگه ..

\*\*\*

فرهاد با حرص توی داشبورد میکوبد. سرگرد نیشخندی بر لب دارد. فرهاد غر میزند:

- خوشحالی.. بهم میگه این خونه نیا دردسر میشی واسه بچه ها. خودش رفته خونه ماهرخ منم مقصر دل آرام میدونه!

سرگرد لبخندی زد:-

حالا تو برو زنگ بزن من درستش میکنم.

نور تیر برق کم و بیش کوچه پایین شهر را روشن کرده. باران شالی روی سرش انداخته باچادر رنگی بادیدن فرهاد اخم میکند: - از کی آدرس گرفتی؟

فرهاد پلیور سرمه ای پوشیده وموهایش به هم ریخته است:- یکی کارت داره. ماشین را نشانش میده.

باران چشمهایش را تنگ میکند:

-حوصله شوخی ندارم شعله زردم ته گرفت!

فرهاد خشمگین بازویش را می کشد:

-مگه من با تو شوخی دارم!

سرگرد از ماشین پیاده می شود. لباسش تیره است. باران دستش را می کشد:- باز رفتی با ولایت اومدی!

در عقب ماشین را باز میکند. سرگرد سلام می دهد. زیر نور کم مهتابی ماشین باران چادرش را مرتب میکند:

-در خدمتتم بفرمایید.

سرگرد سرفه ای میکند:

-خب فرهاد از ام خواسته یه توضیحی بدم درمورد دلآرام اون تقصیری نداره. دلآرام تو بیمارستانه.

باران به فرهاد که داخل خانه سرک میکشد نگاهی میکند:

-واسه بچه ها خطرناکه ممکنه از اش انتقام بگیرن.

سرگرد دستی به ابرویش میکشد:- اردشیر وگروهش فک میکنند فرهاد مرده. این چند سال خیلی زجر کشیده دوری از شما.

باران دستهایش را درهم گره کرد:

-واسه یه دله دزدی شما هم از اش سو استفاده کردی! سرگرد کاغذی به طرفش گرفت:

-آدرس آسایشگاه دلآرامه

باران کارت را گرفت:

-از من چی میخواین؟

چشمان سرگرد برقی زد:

-بذارین برگرده پیش شما؟

باران در ماشین را باز کرد:

-شمام نمی گفتمی من ولش نمی کردم این بچه رو!

سرگرد قهقهه ای زد: -بچه ۲۸ سالشه.

باران خندید: -به لنگاش نگاه نکن هنوز بچه اس..

باران از کنار فرهاد گذشت. هنوز اخم داشت:

-داری میایی درم پشت سرت ببند.

از پنجره فرهاد را می بیند با تران و بچه ها گرم گرفته ماهرخ روی شعله زردها را تزیین میکند:

-نظرت درباره تیر داد چیه!

باران شانه ای بالا انداخت:

-یه چند سال قبل دس یکی رو گرفتم حالا مثل سیریش چسبیده بهم ولم نمیکنه این تیر دادم

روش...

فرهاد از حیاط صدایش میکند. مالکانه ..

اینم مدرک

باران ظرف میوه راروی میزچوبی گذاشت، حاج احمد با تسبیح اش بازی میکرد. حاج احمد بود

ولبخند آسمانیش:

-باران جان نمیخوام دخالت کنم، فقط این پسره فامیلتونه؟!

باران سیبی برداشت و شروع کرد به پوست گرفتن:

-بچه خوبیه! جایی رو نداره!

-میدونم ولی ممکنه پشت سرت مردم حرف بزنند؟

باران بشقاب راجلوی حاج احمد گذاشت:

- حاجی حکایت زندگی ما حکایت پدر و پسر و خرشه! هر کاری هم بکنی! مردم قضاوت میکنند!

حاجی خندید:

- آره، ولی یه عرفی هم هست!

بابک با حوله ای کوچک بر سر از حمام بیرون آمد:

- سلام، حاجی یه نفر میپیدا شده تا آجیو بگیره شمام پر بزن!

باران چشم غره ای بهش رفت، صدای زنگ تلفن بابک بلند شد: - الو.. کجایی؟

.....

- توی بیمارستان!

.....

- باشه، میایم!

رنگ باران پرید، بابک لباسهایش را پوشید:

- فرهاده! تو بیمارستانه!

\*\*\*\*\*

بخش اورژانس شلوغ بود. پرده را کناری زد. دختری با صورت کبود گریه میکرد. کنارش هم مرد

چهار شانه با رد چاقوی به صورت، متعجب سیاحتش کردند.

- آجی اینجاست!

باران به طرف بابک رفت. فرهاد با صورتی داغون و پاییی در گچ روی تخت نشسته بود. توی دلش

طوفان شد. به طرفش رفت. چشمان فرهاد گشاد شده بود. بغلش کرد:

- چی شده؟ تصادف کردی؟

فرهاد سرش را برگرداند طرفش:

-باران

مرد صورت زخمی پرده را محکم کنار کشید:

-من زدمش! تو چیکارشی؟

لحن باران خشن شد:

-واسه چی لت وپارش کردی؟

مرد چشم دراند:

-با خواهرم تو کافه لاس میزد؟

باران چشمانش را بست و باز کرد:

-فرهاد چی میگه!

فرهاد ناله کرد:

-همکالاسیمه! قرار بود جزوه واسم بیاره که این آقا رسید و..

مرد غرید:

-خفه بابا واسم فیلم بازی نکن من ختم این کارام!

باران اخم کرد:

-اوی! استپ ...

مرد ابرو بالا داد:

-تو چی میگی زنیکه؟

باران ریشخندش کرد:

-مردک میخوای خواهر ترشیدتو بندازی به این بچه کور خوندی!

فرهاد لبی گزید:

-باران بس کن!



مردک دستی بر موهایش کشید:

-میریم کلانتری. تکلیف روشن شه!

رفت و پرده را کناری زد. باران آهی کشید:

-مردک نسناس! راستشو بگو باهاس که صنمی نداشتی؟

فرهاد سعی کرد از آغوشش بیرون بیاید:

-باران تو بهم اعتماد نداری؟

باران گوشش را پیچاند:

-ابله! باید فکری کنیم یا نه؟

فرهاد خندید:

-فکر می‌کردم سراغم نمیایی؟

باران پیچش محکمتری به گوشش داد:

-کی ولت کردم!

\*\*\*\*\*

توی راهرو کلانتری نشسته اند، رنگ مرد زخمی ارغوانی شده، فرهاد پایش را روی نیمکت گذاشت. باران باسه تا ساندویچ برگشت. بارانی سیاهش را دور خودش محکم کرد:

-بیا بخور جون داشته باشی. شاید رفتی زندان!

فرهاد ساندویچ را گرفت:

-باران اگه دختره سالم نباشه چی؟!

باران چشمانش را باریک کرد:

-چه جوری بود؟ با کسی دوست بود؟

فرهاد شانه بالا انداخت:

-زیاد نمیشناسمش!

باران دست دور شانه اش انداخت:

-من پیشتم! هرچی بشه نگران نباش.

دختر چشمانش اشک آلود بود. افسر نگهبان سری به علامت تاسف تکان داد. مرد صورت زخمی سرش پایین بود.

-اگه بخواین میتونین شکایت کنید؟

فرهاد به باران نگاهی انداخت. باران نچی کرد:

- ما شکایتی نداریم! فقط آقای محترم این رسمش نیست. عوض کتک و دعوا محبت کنید به خواهرتون!

\*\*\*\*\*

باران زیر بغل فرهاد را گرفت. به بیرون کلانتری رفتند. باران غر زد:

-فقط لنگ دراز کردی؟!!

فرهاد ناله ای کرد:

-به خدا دارم می میرم!

بیرون کلانتری مرد صورت زخمی دست خواهرش را می کشید، دختر جیغ میزد. باران آهی کشید:

-چند لحظه بشین پیام!

فرهاد پوفی کشید:

باران ولشون کن! مردک عقل درست حسابی نداره!

باران دستی برایش تکان داد. دختر گریه میکرد. باران لبش را گزید. صدای جیغ دختر روی اعصاباش بود.:

-میشه خفه شی!

مرد صورت زخمی و خواهرش برگشتند و نگاهش کردند. حیرت در نگاهشان موج میزد.

باران ابروهایش را درهم کرد:

-به من مربوط نیست ولی یه چیزی بگم زندگی خیلی بیرحمه! شما بیشتر از این تلخش نکن..دخترجون اون بچه صاحب داره چشمانش را تنگ کرد.رنگ دختر پرید؛حدسش درست بود:

-بعدش کفتر جلد بوم خودمه..خشگلتر از تو خواهانش بودن ولی برگشت پیش من!قدر برادر تو بدون هیچکی مثل خانواده نمیشه!صدای فرهاد بلندشد:

-باران!

باران لبخندی زد ورفت..

فرهاد پایش را روی بالش کوچکی گذاشته بود.بابک دسته بازی را به طرفش انداخت:

-بیا شرطی بازی کنیم!

صدای باران ازجا پراندشان:

-خوشم باشه دیگه چی؟!!

بابک لب ورچید:

-آجی!

باران با ظرفی میوه آمد.فرهاد پایش را خاراند.سر و صورتش کبود و سیاه بود.

بابک ابرویی بالا داد:

-راستی دختره خوشگل بود.فرهاد چرا نمی گیریش!

فرهاد چشمان آبش پر از گدازه های آتشفشان شد:

-بابک شوخیشم قشنگ نیست!

باران خیاری برداشت:

-آره برادر زن بامرامی هم داشته باشی!

فرهاد چشمانش را بست:

-بس کنید دیگه!

بابک و باران خندیدند:

-باز قهر کرد...

زمستان سرمایش را جلوتر از خودش فرستاده. باران با دیدن کفشهای غریبه ابرو درهم کشید. زیپ بوتش را پایین کشید. در حال را باز کرد. موج گرما صورتش را به گز گز انداخت. با دیدن غریبه ها ایستاد. زن و مردی مسن و باپرستیژ روی مبل نشسته بودند. سبد گل بزرگی روی میز بود. زن صورتش مهربان بود. بالاسه‌های خدا تومن قیمت، روی مبل تکی همان جوانک ساعت مارک نشسته بود. اسمش چی بود.. ارس اینجا چه غلطی می کرد.  
سلام..

بابک با خنده گوش تاگوش و فرهاد با اخمی وحشتناک..

خوش اومدید!

زن و مرد به احترامش بلند شدند. با دست تعارفشان کرد. زن خندید:

-بیا بشین پیش من عزیزم..

باران ابرو بالاداد و روی مبل نشست:

-شما کجا و اینجا کجا؟

پدر ارس خندید:

-راستش این پسر من یه کم کاراش عجیب و غریبه!

خوب ما اومدیم خواستگاری شما؟

باران لبخندش عریض شد. فرهاد مثل ترقه پرید:

-خواستگاری کی؟

ارس مثل گوجه لهیده شد. زن مهربان به باران اشاره زد:

-خواستگاری خواهرتون دیگه!

فرهاد به باران توپید:

-نیشتو جمع کن! این زن منه شما خجالت نمی کشی میایی سراغ زن مردم!

رنگ ارس پرید:

-پس چرا..

فرهاد باهمان پای گچی به طرفش یورش برد:

-خفه شو! ندیده نشناخته میایی خواستگاری همین میشه!

زن رنگش به سفیدی ابرهای آسمان بود. پدر ارس خجالت زده بود:

-ببخشید تورو خدا.. ارس من از دست تو چیکار کنم، دخترم مگه ارس با تو حرف نزده..

فرهاد چشمان خونبارش را به دهانش دوخت. باران لبش را گزید:

-من پسر تون را چند ماه پیش یه بار تو مطب دیدم...

زن و مرد با شرمندگی رفتند. فرهاد با حرص به نیشهای باز بابک و باران نگاه میکرد:

-حقتون بخندید خواستگار بالاشهری واست اومده خوش خوشانته!

باران ضربه محکمی به پشت فرهاد زد..:

-منکه بهش جواب رد دادم!

فرهاد نفسی کشید:

-دفعه آخرته باران واست خواستگار میاد ها!

باران شالش را برداشت:

-پسره ایدز داشت تو مطب دکتر ماهرخ دیدمش!

فرهاد چشمانش گشاد شد. بابک خندید:

-مارو باش فک کردیم فامیل بالاشهری پیدا کردیم!

باران زیر چشمی فرهاد را رصد میکرد. فرهاد دلتنگ دست در کمرش انداخت و دست دیگرش را به شانه بابک گذاشت:

-جون ما دس از این کارات بردار!

باران آهی کشید:

-تو نگران نباش! من مراقبم...

صدای التماس و جیغ زنی است. مردی چهار شانه با موهای نقره ای برمی گردد صورتش غرق خون است. صدای زنگ میاید. گیج از خواب می پرد. شال بافتنی را روی شانه اش می اندازد. زنگ تلفن از حال است. در اطاق را باز می کند. فرهاد و بابک توی حال خوابیده اند. مثل سالهای دور سه پتو دور خود پیچیده، گویا سرمای آن سالها از تنش نرفته. گوشه فرهاد است. نوشته ترانه! دگمه قرمز را می زند. حوصله ندارد گیج و پریشان لگدی به هر دو میزند:

-پاشید لنگه ظهره!

بابک غرولندی می کند و پتو را دوباره روی سرش می کشد. تلفن فرهاد دوباره زنگ میخورد و همان شماره است. باران لگد محکمی به پایش میزند. فرهاد گیج: خواب با چشمان گشاد توی رختخواب می نشیند:

-چی شده؟

باران موبایلش را توی بغلش پرت می کند.

باران پالتو و شالش را می پوشد. فرهاد بالای سرش ایستاده: -کجا به سلامتی؟

چشمان باران پراز خون و خشونت است همچو کشته ای در جنگ. فرهاد مبهوت نگاهش می کند از آن زمانهای است باران دور شده جایی دور از دسترس، بازویش را میگیرد. صدایش به نرمی مخمل است: -بازم کابوس دیدی؟ صب کن باهم بریم!

گورستان خلوت است. باران آب را روی خطوط از بین رفته می ریزد. فرهاد دور شده. سر روی قبر میگذارد:

-چرا دس از سرم بر نمیداری...چی از جونم میخوای...بابا..دیگه نیا تو خوابم..حقشون بود!

زمزمه فرهاد است:

- باز تو یه قبر داری! یه نشون تا بدونی پدرت کیه! از اش چندتا خاطره داری!

من چی تا چشم باز کردم. یه عوضی بالا سرم بود. از ننه و بابام چیزی نمیدونم. دیدن تو و بابک بهترین اتفاق زندگیم بود. واسم همه چیز شدین! یکی بود نگران خورد و خوراکم باشه!

باران هق هق می کند:

- توهم تنهام گذاشتی!

فرهاد در آغوشش می کشد:

- ببخشید عزیزم.. چیزهای زیر لب زمزمه میکنند.

باران نصف نان رالوله کرد. توی لیوان چایش فرو برد. فرهاد با پرستیژ با کارد پنیر را روی نان میکشد و مربای آلبالو را روی آن:

- باران بابا حالم بهم خورد!

بابک نگاهی به رنگ لیوان تغییر رنگ داده باران پقی میزنه زیر خنده، باران چشمکی به بابک میزند و لحنش سرد است: - کسی زورت نکرده میتونی بری خونه اون نامزدت اسمش چی بود؟!

بابک ابرویی بالا می اندازد: - اسمش صنم بود. صبا میبردش مهد کودک!

فرهاد لبش را می جود: - آره موبور و یازده سالم از ام بچه تر بود!

باران لقمه را از دستش می قاید:

- حالا کجاست؟

- نمیدونم! حیف شد حالا مجبورم به دختر همسن ننه ام قانع باشم!

بابک از سر سفره بلند میشود:

- جای تو بودم فرار میکردم داش فرهاد!

فرهاد از جا می پرد. رنگ باران قرمز است:

- حالا من همسن ننه اتم. ننه ات کجا بود! من و تو همسن و سال همیم!

فرهاد پشت بابک سنگر گرفته‌هو باران چشم غره ای بهش می‌رود:- یه حال از تو واون نامزد عزیزت بگیرم!

بابک می‌خندد:

-آجی میگم بزن شل وپلش کن کسی نیگاش نکن .اونجوری تو هم رو دست من نمی مونه!

باداد باران هر دو در رفتند

\*\*\*\*\*

عصر باران پولها را می شمرد.منوچ هنوز کمک خرجی به ماهرخ میداد ولی دور بود و میترسید از را هوا آلوده شود! صدای زنگ فرهاد را به حیاط کشاند.صدای مردانه کامیار وحاج عمو بود.شالش را روی سرش انداخت.چادر را روی آن..بفرمایید..

فرهاد تعارفشان می کند.باران خوشامد می گوید.دستشان شیرینی وگل است.ابروی بالا میدهد.

می‌رود تا سینی چایی بیاورد.کتری را پرآب می کند.صدای عصبانی فرهاد است.سر بر میگردداند.فرهاد شانه هایش را گرفته:

-هی میگم بیا بریم عقد کنیم.خانم طاقچه بالا میزاره.احمق نمی بینی بهمم گره خوردیم.نمیتونم ولت کنم رفتی تو خونم!

باران سعی می کند شانه هایش را آزاد کند:

-چته تو؟چی میگي!آرومتر

-میخوای دقم بدی نمیدارم زن یکی دیگه بشی!

لبه‌هایش را می بوسد.باران حس میکند نفسش رفته وبا مشت روی سینه اش می کوبد:

-خاک تو سر گاگولت.کامیار اومده باهانش برم یه خیریه واسه ماهرخ!

فرهاد سینه اش را می مالد.خنده ای بربل دارد:-پس چایی بده دیگه !

باران خنده اش میگیرد:

- میگم فردا بریم آزمایش!



فریاد شاد فرها حاجی و کامیار را به آشپزخانه می کشاند.

باران شال آبی به سر و بارانی سباه برتن دارد. نگاهش روی دخترک موبلوند و پسرک لاغر و نی قلیون است. دختر جای سوزن را نشانش میدهد. دو دختر دیگر روی نیمکت، دختر مضطرب است عرق از سر و پیشانی‌اش جاریست. دم به دقیقه شماره ای را میگیرد. دختر کناریش حرص آلود چیزی زیر لب زمزمه میکند. فرهاد نایلونی در دست و سرخوش که به دختر موقرمز برخورد میکند. دختر سکندری میخورد و روی زمین ولو میشود و جیغی میکشد:

- مگه گوری؟ فرهاد کیسه آبمیوه و یک را از زمین بر میدارد: - تو سر راه ایستادی؟

دخترک صدا بلند میکند: - یه چیزم طلبکاری! عوض عذر خواهیته! دختر لاغر زیر لب: - بسه رویا!

رویا از زمین بلند میشود: - مردم کورند دیگه؟ روز روشن چراغ لازم دارند!

فرهاد را میشناسد حالا است دعوا راه بیندازد: - دختره پررو! صداتو ببر!

دختر جیغ میکشد: - مردک هرزه!

باران لنگان خودش را به فرهاد میرساند: - چه خبره!

دختر با تحقیر براندازش میکند: - هر وقت میگن خاک انداز تو خودت جلو بنداز!

باران چشمان سردش را به دختر میدوزد، فرهاد دست دور کمرش حلقه میکند: - چیزی نشده جانم!

دختر پوزخندی میزند. باران صدایش را پایین میرود:

- زنیکه هوچی! صداتو ببر! کثافت کاریتون به ما مربوط نیست! رویا و دختر خفه میشن. فرهاد دستش را میکشد:

- یه امروزم گند نمیزدن نمیشد.

صدای زمزمه های دخترها را میشنود: - پاشو بریم خدا شانسی بده! نه بر رویی داره. پسره مثل...

دختره ناله ای میکند:

- بدبخت شدم. بابام منو میکشه! چه خاکی تو سرم باید بریزم

فرهاد کیکی باز میکند:

-اینو بخور آروم باش!-

باران خنده اش گرفتهها دست توی سر فرهاد می کوبد:- نابغه هنوز آزمایش ندادیم.

چشمان آبی فرهاد خنده سرریز میشود:

-زنک حالمون گرفت!

باران آهی کشید:- نمیدونم چرا عقل تو کله اینا نیست!

یاسقطش میکنه....

فرهاد دستش را میگیرد:- بی خیال! باران من سه تا پسر میخوام. قدشون به من بره ..چشاشون یک در میان هم بشه اشکالی نداره! بعدش بریم حلقه بخریم..

فرهاد بازویش را ماساژ میداد:

-قد یه شیشه ازام خون گرفتند. باران نگاه رنگم پریده؟

باران کیکش را خورد و رانی را به طرفش پرت کرد.:

-لوس نکن خودتو! باید برم یه سر به دلی بزنم!

فرهاد دو قدم به او نزدیک شد:

-بخشیدی منو به جان کامیار تقصیر من نبود!

نی نی چشمانش غم بود. باران دست دراز کرد طرف صورت فرهاد. چطور فراموش کرده بود. عشق فرهاد مثل پتوی گرم در زمستان بود. فرهاد دستش را گرفت و روی صورتش گذاشت:- چی شده قربونت برم.

صدای سرفه ای از خلسه درش آورد. دختره رویا بود. باران پرسشگر نگاهش میکرد. رویا لبی

گزید:- میخواستم بینم شما میتونی کمکمون کنی!

فرهاد اخم کرد:- نقشه جدیدته!

رویا روبه باران ادامه داد:- میشه یه لحظه!

باران به طرف نیمکت رفت. دختر گریه میکرد:- چند وقتته!

دختر از جایش پرید. صورت زیبایی داشت:

دوماهه!

باران روی نیمکت نشست، موبایلش را درآورد. شماره ای خواند: -اسمش جمیله اس.

روی شماره را تو گوشیش سیو کرد. صدای فرهاد را شنید. صدایش میزند. بیقرار و اخم آلود ...

بایدها و نبایدها..

فرهاد اخم کرده. پشت چراغ قرمزند، باران داشبوردها را باز میکند. فرهاد روی فرمان با انگشتانش

ضرب گرفته: -دنبال چی هستی؟

-سیگار

-من که سیگار نمیکشم!

باران عروسک و جعبه قرمزی بیرون میآورد. فرهاد اخم می کند دست جلو می برد تا از دستش

بگیرد. شیطنت باران گل کرده دستش را عقب می برد: -بده من... نه.. در کشاکش دستهایشان در

جعبه باز می شود. دستبند طلای سفید شکوفه های ریز دارد و با آویز دختر چتر به دست! چشمان

باران پراز نور و شکوفه سفید سیب میشود:

-مال منه!

فرهاد خم میشود و سرش را می بوسد:

-میخواستم سر عقد بهت بدم!

-توهم هی ماچم کن! نمی بندی دستم!

باران با دستبندش مشغول است. متوجه نمیشود فرهاد عروسک را بیرون میندازد. چراغ قرمز شده

..

-باران جان؟

-هوم؟

فرهاد با خودغر میزند؛ نه جانمی. نه بوسه ای .. عاشق چی این شدم من!

باران نگاهش میکند: -میخواهی بگی دور این کارای بشر دوستانمو خط بکشم!

فرهاد با تعجب نگاهش میکرد:

-بارا تو فکر منو میخونی؟

باران نیشش شل میشود: -بمیری تو.. پنج سال سر هیچی خون به دلم کردی! سر یه شرطبندی با منوچ پنج سال رفتی تو دل خطر! هی گفتم کجاست چی میخوره!

-بریم ناهار بخوریم!

باران با دست کوبید به بازویش:

-دوساعته داره گل لگد می کنم! بریم خونه عصری میریم خرید!

فرهاد زیر لب می گوید:

-قراره با یکی از دوستانم بوتیک بزنم!

-فرهاد خیلی خوشحالم از اینکه از مغزت خوب استفاده میکنی!

کنار خیابان پارک کرده اند. فرهاد با چشمهای درخشان نگاهش میکند. سرش را جلو میبرد. در آغوشش می کشد: -جانم، خیلی دوستت دارم!

بخش آخر

سطح زیرین زندگی

دستی بر موهایش کشید. زیر غذا را کم کرد. سبزی شناور در آب یک طرف بود. حلقه اش را درون انگشتش چرخاند. آخه منو وچه به آشپزی.. یک هفته بود عروسی کرده بودند. زنگ دراز تونل افکارش بیرون کشید. آیفون را برداشت: -بله... الان میام!

چادری بر سر کشید. او آخر پاییز بود در را باز کرد. سربازی بود با پرونده ای در دست، کنارش مردی قد بلند و هیكلی خواست به طرفش حمله ببرد سرباز نداشت. باران عصبی بود:

-چه خبره؟ دنبال کی هستین؟

دختر با چشم کبود هق هق کنان نالید:

-بیخشید خانم!

مرد هیکلی غرید:

-خفه شو! تو یادش دادی بره بچمو سقط کنه!

باران چشمانش را بست. بفرما شر شد باران خانم!

سرباز به خلسه اش پایین داد:

-خانم آماده شو باید بریم کلانتری!

باران عقب رفت:

-به من چه!

مرد هیکلی صدا بلند کرد:

-میایی یا آبرو تو ببرم!

باران نگاه وحشتناکی به دختر کرد.

\*\*\*

افسر نگهبان سرش توی پرونده بود: -خب شکایتتون چیه!

مرد هیکلی عصبی دستش بر موهایش کشید:

-این خانم شماره داده به زن نفهم من تا بچم سقط کنه!

با پشت دست به دهان سودابه کوبید. سودی جیغی کشید: -عوضی تو ولم کرده بودی! به تو چه!

مرد وحشی تر شد: -تو غلط کردی سر خود این کارو کردی!

افسر نگهبان با دست روی میز کوبید:

-ساکت میشی یا بدمت بازداشتگاه!

در اطاق باز شد. فرهاد خسته و عصبی به درون اطاق آمد: -من شوهر باران..

مرد عضلانی پوزخندی نثارش کرد،

افسر نگهبان نگاهی به طرفین دعوا کرد:

-حالا تکلیف چیه!

مرد عضلانی غرید:

-میره تا زندان تا بفهمه نیاید تو هر کاری دخالت کنه!

فرهاد عصبی بود. باران دستش را گرفت. فرهاد چشم غره ای کرد. باران خندید:

-واسه چی باید برم زندان بچت سالمه!

مرد از جایش پرید:

-منو فیلم کردین اینجا چه خبره سودی؟

سودابه گریه میکرد:

-من الاغ سقط نکردم! دیگه صیغه ات نمیشم گناه من چیه بیوه شدم!

هق هق کنان از اطاق بیرون دوید. افسر نگهبان خندید:

-بیا رضایت بده درگیر توطئه زنانه شدی بعدم برو منت کشی!

فرهاد انگشت به تهدید بلند کرد:

-از دست تو! قهر آلود رفت.

از در کلانتری بیرون آمد. حتمی غذاش تا حالا سوخته. ولی خوب حال مردک را گرفت. باید منت

فرهاد را می کشید. بچه ننه باز قهر کرد. تاکسی گرفت. جعبه ای شیرینی گرفت. این شهر مثل

عروس هزار داماد هزار بار رنگ عوض میکرد. بالای شهر رنگ ولعاب بیشتری داشت. بوتیک زیبایی

بود. بالباسهای شب زیبا، باران وارد بوتیک شد. پشت پیشخوان دختر موهای زردی با شال ومانتو

زرد نظاره اش میکرد، کنارش مرد جوانی بود با ریش بزی شکل.

سلام.

پسر و دختر موزرد زیر لب چیزی بلغور کردند

باران دستی به پایش کشید:

-فرهاد نیست؟ مرد ریش بزی به دختر چشمکی زد:

-نه میاید!

باران جعبه شیرینی را روی پیشخوان گذاشت. گوشی سیاه کهنه اش را در آورد:

-الو ماهرخ

.....

-مگه منوچ نیومد! تو رو خدا قراره پول بیاره!

....

-جون باران گشنگی نده به بچه ها؟

....

خدافض

مرد براندازش میکرد:-آشنای فرهادی؟

-اوهوم!

-قول ازدواج بهت داده!

چشمان سرد باران روی دختر مو زرد چرخید. دختر نیشخندی تحویلش داد:

-بهتره بری فرهاد به پاپتی مثل تو نگاه نمیکنه!

صدای فرهاد زودتر از خودش میامد:

-بابک نمیدونم! به منم خبر بده!

با سلام باران ابرو بالا داد:

-بابک جان پیش منه باشه!

با دوقدم خود را به او رساند و بازوهایش را گرفت و فشار داد:-کجا بودی!

رو به دختر وپسر کرد:

-چند دقیقه همیشه تنهامون بذارید!

حالا وقتش بود. باید منتش را می کشید:

-فرهاد جان!

فرهاد عصبی بود:

-اون از صحبت تو کلانتری مگه تو وکیل وصی مردمی!

باران روی پنجه پا بلند شد و گونه اش را بوسید.

لباس سبز کاهویی پر از سنگ دوزی و حریر چشمک می زد. فرهاد نگاهش میکرد. دست روی شانه اش گذاشت: -میخوای پرو کنی!

باران لباس را لمس کرد. پارچه نازکی داشت:

-عین اینو تو بچگی هم داشتیم! بابام خیلی دوستش داشت.. فرهاد سرش را بوسید:

-منو داری! غصه نخور...

باران ساک دستی را برداشت. فرهاد با فروشنده هایش خدافظی کرد.

دختر مو زرد توی هیروت بود:

- همیشه سیب سرخ نصیب چلاق میشه!

پسر ریش بزی خندید.

باران دیس کوکو سبزی را با گوجه تزئین کرد و توی سفره گذاشت. بابک نان را آورد:

-وای آجی ما چی کرده! همه رو دیونه کرده فرهاد کو؟

تلویزیون روی شبکه پویا بود. بابک تکه ای نان برداشت: آجی یه ماهواره بگیریم. باران اخم کرد:

-نه تو خونه ای نه من! این تلفنش تموم نشد فرهاددد؟

-آجی سرم رفت!



باران شال را رو سرش انداخت. در را باز کرد. گوشه حیاط فرهاد با تلفن حرف میزد و دستش را تکان میداد، ماه نورش را پخش زمین کرده بود. صدایش کرد:

-فرهاد؟

فرهاد دست روی تلفن گذاشت:

-چند دقیقه عزیزم!

-غذا سرد شد.

چند قدم به طرفش برداشت. لنگیدنش دل فرهاد را ریش میگرد! -من بعد زنگ میزنم.

باران تلفنش را کشید:

-کیه ول نمی کنه!

صدای مردی بود.. فرهاد باید بیای ستاد دختر خونده.. تلفن را قطع کرد و به طرف خانه رفت. دستان فرهاد بازویش را گرفت:

-نمی خواستم ناراحت شی!

-چرا پنهانکاری میکنی! از دفعه قبل درس نگرفتی!

لحن فرهاد سرد شد:

-من خودم وقتی پاتو می بینم دلم خون میشه. نمی خواهد منت بذاری!

باران بازویش را کشید:

-خاک تو سر من با این شوهر کردنم! من اهل منتم.

بابک از ایوان صدا بلند کرد:

-باز چه خبره!

باران روی زمین نشست و مثل زنان بیوه شیون میکرد:

-میخواه رو سر من هوو بیاره!

فرهاد چشمانش گشاد شد:

-باران!

بابک یقه اش را چسبید:

-بیگس و کار گیر آوردی!

فرهاد عصبی یقه اش را از دست بابک بیرون کشید:

-جنی شدین خواهر و برادر!

باران و بابک می خندیدند. فرهاد به حالت قهر در را کوبید.

-آجی بدو حالا همه کو کو رو میخوره!

دل آرام در خود فرو رفته بود. لباس بیمارستان در تنش زار میزد. باران دست بر سیسه گذاشت. دکتر

مرد جوانی بود با عینک دور سیاه:

-افسردگی شدید! به کسی واکنش نشون نمیده!

باران خنده پردردی کرد:

-میشه دیدش!

دکتر سری تکان داد. باران با زمزمه های ملایم دستهایش را گشود. در آغوشش گرفت. لالایی

زمزمه میکرد. دلی آرام گرفت.

باران توی محوطه نشسته و داشت سیگار می کشید. حق دختر بیچاره این نبود. دکتر بادیدن دود

سیگار ابرو بالاداد: -بهتون نمایم سیگار بکشین!

باران سرفه ای کرد:

- وقتی اعصابم خرد باشه! آدمو آرام میکنه!

دکتر روی نیمکت با فاصله نشست :

-میشه از دل آرام بگید!

چشمان خاکستری باران برقی زد:

-از دست دوتا مرد نجاتش دادیم.اولش همش جیغ می کشید!هر کاری برایش تونستم کردم انگار اینجا برایش بهتره! از روی نیمکت بلند شد.دکتر آهی کشید:

-هر چند یه وقت بیاید بهش سر بزنی!

باران بوی خاک خیس خورده را به جان خرید.گوشیش زنگ خورد:-الو...

-معلوم هست کجایی؟!

باران خندید:-جان دلم عزیزم!

خنده فرهاد بلند شد:

-عزیزم بیا خونه!

-رفتی کلانتری؟

-آره .دختره گم شده، به من چه واسم زرشک پلو درس میکنی!

باران چشمانش پرستاره شد:

-باشه .مراقب خودت باش!

زندگی روی خوشش را نشان داده بود.باید می رفت خرید از کی خانم خونه شده بود....

مردک پنجاه سالش بود.نگاههای هیزش راکم و بیش حس کرده بود.مادرش چه بی عقل بود نگاههای هرز رفته مرد را می دید و حرفی نمی زد.نصف شب تشنه اش بود.ترسان پی آب زمزمه ها و خنده های مادرش و شوهر مادرش را شنید.خنده زنگدار مادرش بود:

-مردک نفهم نفهمید زهر خورش کردم از اش متنفر بودم..باران لرز کرده بود توی اطاق پناه گرفته بود چشمان گشاد پدرش و زمزمه های نامفهومش..مادرش چه کرده بود..خشم و عصیان درونش شعله می کشید.چند ماه بعد همه طلاها و پولهایشان را دزدید و پشت سرش شعله های آتش سر به آسمان زبانه می کشید.

عرق از سر و رویش جاری بود.بلند شد و رفت پشت پنجره ، پرده را کنار زد. زیر نور مهتای دختر مو بلند دور حوض می رقصید.بابا چایش را خورد و افتاد روی تخت و دستش روی قلبش بود!دستی دور کمرش حلقه شد:-کابوس دیدی بازم!

سردش شده بود. فرهاد بیشتر به آغوشش کشید.

باران آهی کشید:

- گذشته ولم نمی کنه!

- آدرس مادر تو پیدا کردم. تو یه آسایشگاه!

باران تقلائی کرد:

- به چه حقی دنبالش گشتی! به تو چه! من مادر ندارم!

فرهاد آشفته نگاهش می کرد:

- عزیزم!

- باید می کشتمش! بابامو کشت به خاطر اون مردک هیز! موهایش را به چنگ گرفت:

- سگ جون نمرده! خندید و روی تخت نشست.

فرهاد کنارش نشست، و دستش را دورش حلقه کرد:

- تو واسم مهمی فقط تو! آرامشت .. مگه من کیو دارم . چرا هیچوقت بهم نمیگی دوستم داری! فردا

برو خونه ماهرخ منم لباس جدید آوردم! واسه بچه ها هم میارم! فرشادم میاد واسه حساب و کتاب

باهاش شریک شدم! شل شدن باران را حس کرد. خوابیده بود. خم شد و روی تخت

خواباندش. بوسه ای بر پیشانیش زد .. جان دلم!

تقصیر تو نیست! تقصیر قلب سیاه آدمهاست...

سالها فکر می کرد مادرش را کشته، سالها بار عذاب وجدان بر دوشش سنگینی می کرد. آدرس را

برداشت

ونگاهش کرد، شوهر مادرش زنده و سالم بود.. خنده ای کرد. شالش را روی سرش انداخت. و کوله را

روی شانه اش انداخت، در حیاط را باز کرد. حاجی احمد را دید:

- سلام!

حاجی خندید:

-سلام باران جان!

-از آقا کامیار خبری نیاموده!

حاجی باهاش هم قدم شد:

-تو کانادا جاگیر شده!

-بر می گرده.

-میدونم خیلی وقت بود میخواست بره!

سر خیابان از هم خداحافظی کردند. راهش را کج کرد به طرف آزمایشگاه، تو خیابان نزدیک وسایل سیسمفونی فروشی ایستاد. ولباسهای کوچک را برانداز کرد. توی قلبش جوی جاری بود پرخروش و تپنده. کفشهای کوچک صورتی را توی دستش می فشارد. ماهرخ در را به رویش باز کرد. بچه ها توی حیاط بازی می کردند. روی تخت چوبی نشست. ده روزی به عید مانده بود. بهار دامن کشان می آمد.

ماهرخ نگران نگاهش به زیر زمین بود. باران سرش را را به طرف زیر زمین برگرداند. صدای بابک بود از پله ها بالا میامد. پشت سرش دختر لاغر اندام مو زرد پدیدار شد. صنم بود. باران چشمهایش گشاد شد. بابک ایستاد و اخم کرد:

-آجی، دوش دارم!

باران از جایش برخاست. دستش روی شکمش بود. دختر لاغر وزرد شده بود، باران انگشتش را تکان داد:

-الاغ، میدونی کیه دودمانمون به باد میده! چیکار کردی بابک!

بابک بازویش را گرفت:

-آجی تقصیر این چیه! خودش زخم خورده عموشه!

صنم گریه میکرد. باران پوفی از حرص کشید.

سر شام فرهاد غیض کرده بود. صنم داخل اطاق دیگری بود. تران و آیدین با کاپشن های که فرهاد برایشان آورده بود. مشغول بود. فرزاد هم با شلوار لی سرگرم بود. باران کفشهای صورتی را به فرهاد نشان داد. ابروهایش بالا رفت:

-باران!

باران خندید:

-جان دلم داری بابا میشی!

\*\*\*\*\*

سرانجام

همه قصه ها خوب تمام می شود. باران وقت می خواست برای روبرو شدن با مادرش، شاید روزی می رفت دیدنش! فرهاد هم با بابک و صنم بهتر رفتار کند.

شاید هم سحر عاشق فرهاد شود. در دل شبی کامیار با فرشته زندگی روبرو شود! و منوچهر به ترسش از ایدز ماهرخ چیره شود...

شاید دیگر کودکی بی پدر نشود و معتادی روی زمین نباشد! و مریضی ایدز وجود نداشته باشد...  
وزمین جای بهتری برای زندگی باشد.

طرح اولیه پاییز ۸۶

بازنویسی نهایی زمستان ۹۴